

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228959

UNIVERSAL
LIBRARY

هو الله
تعالی شانہ

تحت از شاہنامہ حکیم ابوالقاسم فردوسی
طوسی علیہ الرحمہ بہت طلب مدرسہ بہت
سال کبیرا رو نہ صدویاروہ و دو واروہ
عیسوی در مطبع فیض ریان کلکتہ طبع
در آمدہ در شہر ذی حجۃ اکرام ۱۳۲۸

HAJI MIBZA ASSADULLA SIRAZI

BABULA TALAB BOMBAY.

در بندہ محمود
بیشی

هوادستی

بنام خداوند بخشنده مهربان

بر معلمین و معلمین اجل دانش پیش مستور مباد چون از اواره چلیپه علمیه دار افزون
وام بقاها هر ساله کتابی تعیین و انتخاب جهت طلاب مدرسه می شود لهذا
تعیین در این سال فرخنده مال کهنزار و نهصد و یازده و دوازده عیسوی
منتخب از کتاب شاهنشاہ حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی علیه الرحمته
بازاره که تعیین کرده اند بکلیه طبع رسانیده و با چند جلد کتاب طبع قدیم
و جدید مقابله شده در کمال دقت و حتی الامکان و تصحیح آن کوشیده
چنانچه بر غلطی یا سهوی یا سیانی واقف شوند امیدوار چنانست که
تعلم عفو و اغماض اصلاح فرمایند و در مقام خود کیری بر نیانید مگر
طالب این نسخه شریفه باشد در عمر کاری در چال تو آب
کمال خان برابر باب لائالاب نزد حاجی میرزا اسد الله
شیرازی المعروف به دلال تاجر کتب موجود و یافت خواهد
مگر کتاب که بخوایند از عربی و فارسی و لغت بقیمت مناسب ممکن است
نسخه بدل

شانه العینه

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد
خداوند نام و حق و تجای
خداوند کیمیا و کرد و ن سهر
ز نام و نشان و مکان برتر است
به بسیندگان آفریننده
نیاید بد و نیز اندیشه راه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد
خرد را و جان را همی سنجارد
ستودن نداند کس و را چو است
خرد گر سخن برگزیند همی
بدین آلت و رای و جان روان
بستیش باید که خستوشوی

کز این برتر اندیشه برگذرد
خداوند روزی ده و ده نهای
فروزنده ماه ناهید و مهر
نگارنده بر شده گوهر است
نبینی مر سجان و دوسینده
که او برتر از نام و از جا نگاه
نیاید بد و راه حسان و خرد
در اندیشه سختی کخند او
میان بندگی را باید بست
همان به گزیند که تمیز همی
ستود آفریننده را کی توان
ز گفتار بی کار کیت بو شوی

نسخه بدل

نام جان و خرد

کفتار اندر ستایش خرد

پرستند و باشی و جوینده
 توانا بود بس که دانا بود
 ز دانشش دل سپرو سرنا بود
 بهتیش اندیشه را راه نیست
 از این پرده بزر سخن گاه نیست
 بفرمانها شرف کردن نکا

کفتار اندر ستایش خرد

کنون ای حسد مندراج و خرد
 بگو تا چه داری بسیار خرد
 خرد بهتر از هر چه ایزد داد
 خرد افسر هست پاران بود
 خرد زنده جاودانی شناس
 خرد دهنهای و خرد دلگشای
 از و شادمانی و زو مردمیت
 خرد تیره و مرد روشن
 چه گفت آن بهت مند و خرد
 کسی کو حسد در اندازد پیش
 هشیوار دیوانه خواند و را
 از اولی بجهت و سر از حجت
 بدینجا یک گفتن اند خرد
 که گوشش نبوشنده زو خرد
 ستایش حسد در راه از راه داد
 خرد زیور نامداران بود
 خرد مایه زندگانی شناس
 خرد دست گیر دهر دوسرای
 از ویت فردونی و ز ویت کمی است
 نباید همی شادمان بیک زمان
 که دانا ز گشتار او بر خرد
 دلش گردد از کرده خویش پیش
 همان خویش چکانه داند و را
 گسته خرد پای دار و به بند

تجدید

نباشد

گفتار در آفرینش جهان مردم

۵

خرد جسم و جان است چون نیکو
تو بی جسم شادان جهان بسپری
نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جانست آن سپاس
سپاس تو گوش است و چشم و زبان
کزین سه رسد نیکت بد بیگمان
خرد را و جان را که یار دستود
و گر من ستایم که یار دستود
حکما چو کس نیست گفتن چو
از این پس بگو که آفرینش جد بود
توئی کرده کرد کار جهان
شناسی همی آشکار و نهان
همیشه حسد در او دستودا
بد و جانست از ناسزا دوردا
بگفتار دانست رگان را چو
یکتت بیوی بهر کس مگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی
ز آموختن یکت زمان نغموی
چو دیدار یابی بشاخ سخن
بهانی که دانش نیاید برین

گفتار در آفرینش جهان مردم

از آغار باید که دانی درست
سر مایه گوهران آن نخست
که یزدان ز نامچیز چیز آفرید
بدان تا تو انامی آمد پدید
از او مایه گوهر آمد چهار
بر آورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی بر شده تابناک
میان باد و آب از بر تیره خا
نخستین که آتش جنبش دمید
ز کرمیش پس خشکی آمد پدید
وز آس ز آرام سردی نمود
ز هر دو جهان باز تری فرود

نسخه بدل

گفتار در آسایش جهان و مردم

<p> ر س ر دی همان بازتری فرود ز بهر سپنجی ساری آمدند ز سر گونه گردن بر افراخته شکفته نماینده نوبنو گرفتند هر یک سزاوار جای بخشید داننده را چون سزید بجنب بید چون کار پیوسته شد زمین شد بگردار روشن چراغ سر رستی سوی بالا کشید یکی مرکزی تیره بود و سیاه بخاک اندرون روشنائی فرود همی گشت گرد زمین آفتاب بزیر اندر آمد سر انسان ز نخب نیوید چو بوسیدگان هر سونی همه رستی زیر خویش آورد نکه کرد باید بدین کار سخت وزان زندگی کام جوید می </p>	<p> وز آس ز آرام سردی نمود چو این چار گوهر بجای آمدند گهر با یک اندر دگر ساخته پدید آمد این کسب تیز رو ابرود و دوده هفت شد که خدا در و بخشش دادن آمد پدید فلکها یک اندر دگر بسته شد چو دریا و چون کوه و چون درخت ببالید کوه آبها بر مید زمین را بلند می بند جایگاه ستاره بسر بر شکفته نمود همی بر شد آتش فرود آمد آب کیارست با چند گونه درخت ببالد ندارد جز این نیروی وزان پس چو جنب بنده آمدید سرش زیر نامد بسان درخت خور و خواب و آرام جوید می </p>
---	---

نمود بدل

۱
همی

گفتار در آسایش جهان و مردم

۴

<p>ز خار و زخا شاک تن پرورد نخواهد از و بندگی کردگار از ایران کرد ایچ پنهان هنر نداند کسی آشکار و نهان شد این بند پاراسر اسر کلید بگهار خوب و خرد کار بند مرا وارد دود ام فرمان برد که معنی مردم چه باشد یکی جز این را ندانی نشانی همی بچندین میساختی به پرورده آ قوی خویش تن را بیازی مدا چه دانیم راز جهان آسیرین چو کاری بیایی بی برگرزین که خود رنج بردن بدش سزا نیابد کسی گنج نام برده رنج که درمان از اولست مزد لیست نه این رنج و تیمار بگرایدش</p>	<p>نه گوید زبان و نه جو یا خرد نداند بد و نیکت و فرجام کا چو دانا تو انا بد و داد گر چنین است فرجام کار جهان چو زین بگذری مردم آیدید سرش راست بر شد چو سر بلند پذیرنده هوشش و رای و خرد ز راه خرد سبکری اندکی مگر مردمی خیره داننی همی تو را از دو کپیسته بر آورده آ نخستین فطرت پسین شما شنیدم ز دانا و گر گو نه زین نکه کن سر انجام خود را به بین برنج اندر آرمی تمت را رواست برنج اندا است ای خرد مند گنج نکه کن بر این کمن بد تیز کرد نه گشت زمانه بفرسایدش</p>
---	---

نسخه بدل

گفتار در آفرینش آفتاب و ماه

نه از گردش آرام گیردهی
نه چون ماتسباهی پذیردهی
از ودان فرونی وز ودان شمای
بدونیکت نزدکت و آشکای
ز با قوت سرج است چرخ کبود
نه از باد و آب و نه از گرد و دود

گفتار در آفرینش آفتاب و ماه

بچندان فروغ و بچندان چراغ
بسیار استه چون بنور و بناغ
روان اندر و گوهر دل فروز
کز نور و شنای گرفتست روز
که هر مبادای چو زین سپر
رخا و بر آرد نسر و زند بهر
زمین پوشد از نور بر اهنای
شود تیره کیت به دور و شنا
چو از مشرق او سوی مغرب رسد
رخا و شب تیره سر بر کشید
نخیزد هر یکدگر را گذر به
نباشد ازین کیت روش رست
ایا آنکه تو آفتابی هستی
چه بودت که بر من نتابی ای
چرا غیبت مرتیره شبر ای سبج
بیایا تو ای تو هرگز نبیج
چو سی روز گردش بر سمایدا
دور و زود و شب روز بنماید
پدید آید آنگاه باریکت و زرد
چو بپسینده دیدارش از دور
دیگر شب نمایش کند بیشتر

دستایش پیغمبرن و پیرانش

۹

بدان یاز گرد که بود از تخت بخورشید تا بنده نزوکت تر بود تا بودم بدین یک نیا	بدو هفته گرد دستام و دست بود هر شب نگاه تاریک تر بدینسان نهادش خداوند
---	---

دستایش پیغمبر و پیرانش

سخا اهی که دایم بوی ستمند سر اند زنیاری بدام بلا نگو نام باشی بر کردگار دل از ترگیها بدین آب شو ره دستکاری بیادیت جیت خداوند امر و خداوند نهی تا بید بر کس ز بو بکر به بسیار است گیتی چو باغ بهار خداوند شرم خداوند دین که او را بخوبی ستاید رسول درست این سخن گفت پیغمبر است تو گوئی دو گوشم بر آواز او است	اگر دل نتوهای که باشد نرنه چو خواهی که یابی ز سر بد را بوی درد و گیتے ز بد شکا بگفتار پیغمبرت راه بجوی تو را دین و دانتش مانند است چه گفت آن خداوند تزلزل و که خورشید بعد از رسولان عمر کرد اسلام را آشکار پس از هر دو ان بود عثمان کبر چهارم علی بود جفت بتول که من شکر علمم علمم در است گواهی دهم کاین سخن راز او است
---	--

نسخه پل

۱
بود در دو

درستایش پیغمبر و یارانش

۱۰

<p>چو گفتار و روایت نیار و بدر کز ایشان توی شد بهر گونه دین بهم نسبتی یکدیگر راست راه بر اینکجسته موج از او تنبها همه باد باخفا بر افراخته بسیار است بهم چشم خروس همان اهل بیت نبی و وصی کرانه نه پیدا و بن ناپدید کس از عسرق بیرون نخواهد شد شوم غرقه دارم دو یار و فنی خداوند تاج و لوا و اسیر همان چشمه شیر و ما معین بز د نبی و وصی کیربای چنین است آئین و راه من است ترا دشمن اندر جهان خود دل است که بزدان با تش بسوزد تنش نه بر کردی از نیک پی هم زمان</p>	<p>بدان باش که گفت زو بر گردد علی را چنین گفت و دیگر همین بنی آفتاب و صحابان چو ماه حکیم این جهان را چو دیرانها چو هفتاد گشته بر او ساخته یکی پهن کشتی بسان عروس محسود بد و اندرو با علی خردمند کرد و در دیر باید بدانت که موج خواهد زد بدل گفت اگر با نبی و وصی همانا که باشد مرا دستگیر خداوند جوی و می و انگبین اگر چشم داری بدیگر سرای گرت زین بداید گناه من است دولت که بر راه خطا میل است نباشد جز از بی پدر دشمنش نکر تا نداری بسیاری جهان</p>
---	---

نسخه بدل

گفتار اندر سنده ابراهیم آوردن شاهنامه

۱۱

همان نیکیت باید آغز کرد
چو بانگیت نامان بوی در بند
نکوئی بجز جا چه آید بکار
نکوئی گزین وز بدی شرم آ

گفتار اندر سنده ابراهیم آوردن شاهنامه

از ایندر سخن چند را نم بهی
همانا که انش نشانم همی
سخن هر چه گویم همه گفته اند
بر باغ دلش همه رفته اند
اگر بردخت پرومند جای
بیایم که از بر شدن نمیت رای
کسی کو شود زیر نخل ملبند
همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر با پیگی ساختن
پر شاخ آن سرو سایه فکن
گزین نامه نامور سحرش یار
تو این را دروغ و فسانه بدان
بگیت همه نام یکی یادگار
از و هر چه اندر خورد با خرد
بیکسان روش در زمانه بدان
یچی نامه بدان که باستان
وگر بر ره رمز معنی بود
پراگنده در دست هر موبدی
فراوان بدو اندرون داستان
کی پهلوان بود هفتان نژاد
از و بجهه برده سحر مجرودی
دلیر و بزرگ و خرد مند و راد
پژوهنده روزگار سخت
کد نشسته سخنها همه با رحبت
زهر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد و این نامه را کرد کرد

گفتار در سرگذشت دقتی شاعر

۱۲

وزان نامداران منسوخ کوان	برپیدشان از نژاد کیان
که ایدون بما خوار بگدا نشند	که گیتے با غار چون دشتند
برایشان همه روز کند آوری	چگونه سر آمد به نکت اختری
سخنهای شایان گشت بهمان	بگفتند پیش یکایک مہان
یکی نامور نامه افکنند بن	چو بشنید از ایشان سپید سخن
بر او آفسرین از کھان مہمان	چنین یاد کاری شد اندر جهان

گفتار در سرگذشت دقتی شاعر

بہم خواند خوانندہ بر کسی	چو از دفتر این دستا بہا بسی
ہمان بجنردان و ہمان را	جہان دل نہادہ بدین دای
سخنگوی و خوش طبع و روشندل	جوانی بیاید کشادہ زبان
از و شادمان شد دل انجمن	بہ نظم آرم این نامہ را گفتن
ابا بہ ہمیشہ بہ پیکار بود	جو انیش را خوی بد یار بود
نہادش بسبر بر یکی تیرہ ترک	بر و تا خستن کرد ناگاہ مرگ
نبود از جہان دلش بگور شد	بدان خوی بد جان شیرین بد
بدست یکی بندہ برگشتہ شد	یکایک از و بخت برگشتہ شد
بگفت و سر آمد بر روزگار	ز گشتا سب و ز جاسب تہی

نسخہ بدل

نیمہ ترک

گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و اندر دوست در این باب

۱۳

برفت او این نامه ناکفت ماند چنان نخت بیدار او خفته ماند
بکن عفو یارب گناه ورا بفرای در حشر جاه ورا

گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و اندر دوست در این باب

دل روشن من چو برگشت از وی سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر بگفتار خویش آورم
برسیدم از هر کسی بی شمار برتسیدم از کردش روزگار
مگر خود در نغم نباشد بسی بیاید سپردن بد بگر کسی
و دیگر که گنجبم و فادانیت همان رنجرا کس خریداریت
زمانه سرای پر از جنگ بود بچونیدگان بر جهان تنگ بود
بر اینگونه یک چند بگذرستم سخن را نهفته همیداشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود بگفتار این مر مر ایار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان بر او آستین از جهان و جهان
اگر به بنودی سخن از حدای بنی که بدی نرزد مار بنهای
بشهرم کی مهربان دوست بود تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمدن رای تو به نیکی خراید مگر باپی تو
نوشته من این نامه پہلوی به پیش تو آمم مگر لغنوی

اندر ستایش ابو منصور بن محمد

۱۳

کشاده زبان و جوانیست
سخن گفتن سپه انبیت است
شو این نامه خسروی بازگو
بدینجوی نزد جهان آب روی
چو آورد این نامه نزد یک تن
برافروخت این جان تا یک تن

اندر ستایش ابو منصور بن محمد

بدین نامه چون دست کردم
یکجی مهتری بود گردن من
جوان بود و از گوهر سپه
خردمند و بیدار و روشندل
خداوند رای و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آدای نرم
مرا گفت کز من چه آید همی
که جانست سخن بر کز آید همی
بچیزی که باشد مرادست
بگو شتم نیارت نیارم کبس
همیداشتم چون یکی تازه سبب
که از باد نیاید بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژد
از آن نیک دل نامور ارجمند
بچشمش جهان خاک و هم سیم
جوان مرد بود و منادار بود
سراسر جهان پیش او خواب بود
چو از باد سرد و سهی از چمن
چنان نامور کم شد از انجمن
دیرنخ آن کمر بند و آن کرد گاه
در رخ آن کمر بند و آن کرد گاه
نه زو زنده بسینم نه مرده نشان
نه زو زنده بسینم نه مرده نشان
کرفار دل زو شده نامیه
کرفار دل زو شده نامیه
ستم باد بر جان آن ماه و سال
ستم باد بر جان آن ماه و سال

درستایس سلطان محمود

۱۵

<p>ز گرمی روان سوی داو آورم اگر گفته آید بشایان سپار روانم بدوشاد و پیدام شد ولم گشت ازین داورا ووشا بنام شهنشاد کردن فراز</p>	<p>یکی پند آن شاه یاد آورم مرا گفت کاین نامه شخربار دل من بجفتت ار او رام شد چو جان ره می پند او کرد یا بدین نامه من دست کردم ترا</p>
--	---

درستایس سلطان محمود

<p>چمنو شخرباری می نیاید پدید جهاندار سپروزین در نجات زمین شد تگر دار تا بنده علاج کز در جهان روشنائی فرود بناد از بر تاج خورشید سخت پدید آمد از سر او کان زر بمغز اندر اندیشه بسیار گشت کنون نو شود روزگار کهن بخفتم شبی دل پر از آسیرین بخفته کشاد و دل و بسته لب</p>	<p>جهان آسیرین تا جهان آفرید خداوند تاج و حد او نداشت چو خورشید بر گاه نبود تاج چه کومی که خورشید تابان که بود ابوالقاسم آن شاه فرزند سخت زخارا بسیار است تا باخته مرا اختر خفته تبیدار گشت چو دانستم آمد زمان سخن بر اندیشه شخربار زمین دل من چو نور اندران تیره شب</p>
---	--

نسخه بل

چنان دید روشن روانم بخواب
 همه روی کیمت شب لاچورد
 در و دشت برسان دیبانه
 نشسته بر او شهر یاری چو با
 رده بر کشیده سپاه از دهل
 یکی پاک دستور پیش سپاهی
 مرا خیره گشتی سر از فر شاه
 چو آن چهره حس روی دیدم
 که این صرخ و ماه است یا نوح و گناه
 یکی گفت این شاه روم است
 بایران و توران و را بنده اند
 بسیار است روی زمین را بباد
 جهاندار محمود شاه بزرگ
 ز کشمیر تا پیش دریای چین
 چو کودک لب از شیر مادر شبت
 تو نیز آسیرین کن که گوینده
 نه بچید کسی سر فرمان اوی
 که خشنده شمعی بر آمد ز آب
 از آن شمع کشته چو یاقوت زد
 یکی تخت پرورزه پیدا شد
 یکی تاج بر سر بجای کلاه
 بدست چش نهفت صد زنده
 بداد و بدین شاه را رهنمای
 وزان زنده پیلان و چندین سپاه
 از آن نامداران بر سپید می
 ستاره است پیش اندرش با سپاه
 ز قنوج تا پیش دریای سند
 برای و به نسرمان او زنده اند
 بر و خست از آن تاج بر سر نهاد
 با بشخور آرد همی میش و کرگ
 برو سگش بیاران کنند آفرین
 بگواره محسود و کوید نخست
 بد و نام حبا وید جوینده
 نیارد گد نشستن ز پیمان اوی
 نسج بد

<p>چو مایه شب تیره بودم سپاس بنوادم درم جان برافشاندم که آوازه اش در جهان فرخ بران بخت بیدار و تاج و نگین هوای پر زابر و زمین پر نگار جهان شد بگردار باغ ارم جهان شادمان از دل شاد او برزم اندرون تیزدم از دست بخت ابر بهمن بدل رودیل چو دینار خوار است بر چشم او نه دل تیره دار و زرم و زرج از ازاد و از نیکت دل بندگان بفرمان بسته که استوار روان نامشان بر همه منبری</p>	<p>چو سیدار گشتم بچشم ز جای بر آن سحفت بر آفرین خوانده بدل گفتم این خواب را پانصد براد آنسیرین کو کند آفرین ز فرشتش جهان شد چو باغ بهار ز بر اندر آمد به هنگام نم بایران همه خوبی از داد او است بر زم اندرون آسمان و قیامت بر تن زنده پیل و بجان جبرئیل سه بخت بد خواه با خشم اوی نه کند آوری کیرد از تاج و گنج هر آنکس که دارد ز پروردگان شهنشاه را سر بسره دستار شده هر یکی شاه هر کشوری</p>
--	---

درستایس امیرنصربرادرسلطان

نخستین برادرش که هرسال که در مردمی کس ندارد
 ل
 نسخه بدل
 بر دکان

بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردن دیو بزرگ

زیدشاد در سایه شاه عصر	ز کجاست پرستنده قرض
پی بخت او تاج پرورین بود	کسی کش بدر ناصرالدین بود
پدوشاد مان مہتران سرسبز	خداوند مردی درای و بزر
که در جنگ بر شیردار و فسوس	بوشه دلاور سپہدار کوس
ہمہ آفرین جوید از تو سرسبز	بخشد درم ہر چہ باید ز دہر
سرشاه خواند کہ ماند بجای	بہ میزدان بود حشلق راز تھا
ہمیشہ بناماد حبا ویدوشا	جہان میر و تاج خسر و مہا
ز درد و غم آزاد و پیر و بخت	ہمیشہ تن آباد با تاج و تخت

یادشاهی کیومرث اول ملوک عجمی سال بود

بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردن دیو بزرگ

سوی نامہ نامور سہشتیاد	کنون باز کردم بہ آغاز کار
کہ نام بزرگی کجاست کہ جست	سخنگوی دہقان چلویدخت
ندارد س از روز کاران بیاد	کہ بود آنکہ وہیم بر برہنہا
بجوید ترا یک بیک ازیدر	گرگزیدر یاد دارد پسر
کہ ابودوزان برتران پامپس	کہ نام بزرگی کہ آوردش
کہ از پہلوانی زند و آستان	پژوہندہ نامہ باستان

برخت نشستن کیومرث در شک درون دیو بُو

<p>کیومرث آورد که بود شاه جهان گشت با فرو آیین تاب که گشت جوان گشت زو کیمر نخستین بود اندرون ساختن پانکیند پوشید نو و باگرو که پوشیدنی ز بد و نه خورش بجونی خورشید بر گاه بود چو ماه دوهفته ز سر و صهی ز گیتے بز فو کیک او آزید از آن فستره بر شد و بخت او از آن جا گیکه بر گرفتند کیش هنرمند همچون پدر نام جوی کیومرث رادل بد و زنده بود که بس بار و رشاخ بنیاد بود ز نیم جدایش بر میان بدی پدر را پس زنده باشد توان فرور زنده شد دولت شهر با</p>	<p>چنین گفت کاین تخت و کلاه چو آمد برج حمل آفتاب بتابید ز انسان ز برج بره کیومرث شد بر جهان که خدا سر تخت و تختش بر آمد ز کوه از او اندام سه بر پرش بگیتے درون سال سی شاه بود همی تافت از تخت نشا منشته دو دوام و هر جا نور کش بدید دو نامی شدند می برخت او می برسم نماز آمد نیش پیش پسر بد مر او را یکی خوب روی سیاکت بدش نام و فرخنده بود ز گیتے به دیدار او شاد بود بجانش پزار مهر گریان بدی چنین است آیین و رسم جهان بر آمد برین کار کیت روزگار</p>
--	---

نوحه بدک

برشت نشستن کیو مرث در شک بردن دیو برود

خبر اندر منغان زمین اهرمیا	نگیته نبودش کسی دشمنیا
همی رای زد تا بیاکت پال	بر شک اندر اهرمین بدسکال
دلاور شده با سپاه بزرگ	یکی بچ بودش چو کرک سترک
همی تخت و دیویم کی شاه حبت	سپه کرد و نزدیکت اورا حبت
ز تخت سیاکت هم از تخت شاه	جهان شد بر آن دیو بچه سیاه
جهان کرد یکسر بر آواز خویش	همی گفخت با هر کسی راز خویش
که تخت موی راجز او شاه بود	کیو مرث ازین خود کی آگاه بود
بسان پر پی پلنگینه پوش	یکایکت بیاید خجسته سروشا
که دشمن چه سازد همی با سپهر	بگفتش بر از این سخن بر بشهر
ز کرد کار بد خواه دیو پلید	سخن چون بگوش سیاکت رسید
سپاه انجمن کرد و بگشا دوش	دل شاه بچه در آمد بجوش

رستن سیاکت بجنبک دیو نوشته شدن او

که جوشن نبود که آیین جنگ	بپوشید تن را بچرم پلنگ
سپه را چو روی اندر آمد برود	پذیره شده دیو را جنگ جو
بر آویخت با پورا اهرمینا	سیاکت بیاید برهنه تن
دوتا اندر آور و بالای شاه	برد چنگ واز نونه دیو سیاه

رفتن سیامک بچنگ دیو کشته شدن

۲۱

<p> بچنگال کردش مگر گاه چاک تبه گشت و ماند انجمن بی خدای ز تیار کیمیتے برو شد سیاه زمان بر سر و دست بلز و کنان درم کرد بر خویشتن رو رنگار کشیدند صف بر در شهر با دو چشمان پر از خون در رخ ماهوت بر بستند و یله کنان سوی کوه ز در و گاه کی شاه برخواست کرد پیام آمد از داور گردگار کزین بیش مخروش و بازار هوش بر آوردی که کرد زان انجمن بر داز و پر دخته کن دل ز کین بر آورد و بدخواست بر بدگان بخواند و بسا یودم گانش را شب روز آرام و خفتن نیت که نزد نیا جای دستور داشت </p>	<p> فکند آن تن شاهزاده بخاک سیامک برای خود دست دیو چو اگر شد از مرک سنز زند شاه فرود آمد از سخت دیله کنان دو خنساره پر خون و دل سوگوا خروش بر آمد ز شکر بزا همه جامها کرده پیروزه رنگت دو مرغ و بچنگ کشته کرده بر بستند با سوگوا ری و در نشستند سالی چنین سوگوا در و داور بدش خجسته سروش سپه ساز و درشش بفرمان من از آن بد کنش دیوروی زمین یکی نامور سر سوی آسمان بدان برتری نام یزدانش را و زان پس بر کین سیامک مشتاق سیامک خجسته یکی پور داشت </p>
--	--

نسخه بدل

رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو و کشته شدن دیو و مردن کیومرث

۲۲

رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو و

کشته شدن دیو و مردن کیومرث

کرانمایه را نام هوشنگ بود
به نزد نیسیا یاد کار پدر
نیایش بجای پدر داشتی
چون بحداد دل کینه و جنگ را
همه گفتنیها بد و باز گفت
که من لشکری کردخواهم همی
ترا بود باید سببی پیش رو
پری و پلنگ اجمن کرد پیش
بفرمان شاه جهان بدتمه
سپاهی دو دمام و مرغ و پر
پس پشت لشکر کیومرث شاه
بیاید سپه دیو با ترس و باک
ز بهر آرمی درندگان جنگ دیو
بهم در قتل اندمبیر دو گروه

تو گفتی همه هوش و فرمانگری
نیسای پروریده مرا و را به بر
جز او بر کسی چشم نکاشتی
بخواند آن کرانمایه هوشنگ را
همه رازها برگشاد از بنفست
خروشی بر آورد خواهیم همی
که من رفتنی ام تو سالار نو
ز درندگان کرک و ببرد لیر
سپاهی و وحشی و مرغ و پر
سپیدار با کبر کند آوری
بیره پیش اندون با سپاه
همی با همسان بر پران کند خاک
شده دست بر چشم کسان خیز
شدند از دو دمام دیوان ستوه

نسخه بدل

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود بخت شو

۲۳

سازید هوشنگ چون شیر خنک	جیان کرد بر دیو ستوه تنک
شیدش سرو پای کجید دوال	سپید پرید آن سربل همال
سای اندر افکند و بسپرد خوا	در چیده بر او چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کسینه را خوا ستا	سر آمد کیومرث را روزگار
برفت جهان مرد روی ماند از تو	نگر تا که را نزد او آب روی
جهان سر سبز چون فسانه است	ماند بدو نیک بیچکس
جهان فریبنده را کرد کرد	ره سود سپید و دمایه نمود

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود بخت شو

جهاندار هوشنگ بارای بود	بجای نیاتاج بر سر بنا
بگشت از برش صرخ سال جل	پراز هوش مغز پراز داد دل
چو بخت بر جانگاه هستی	چنین گفت بخت شایسته
ز بر بخت کشور منم پادشاه	بهر با کسی روز و فرما نروا
پسرمان بزدان پیروزگر	داد دوش تنگ بسته کمر

بر آوردن هوشنگ آهمن از تنگ

وز آن پس جیان کجید آیا کرد همه روی کیتے پراز داد کرد
نسخه دل

بر آوردن هوشنگ آهمن از سنگ

۲۴

<p>بدنش ز آهمن جدا کرد سنگ کزان سنگ خاراکشش برود کجا زو تباره قیسه کرد ز دریا بر آورد با موم لونا بست رخی رنج کوناه کرد پراگندن تخم و کشت درود بوزید و شناخت سامان بند خورد نیها بجنه میوه پرح که پوشید فیثان همه بود برکت نیاراهمین بود آئین کیش</p>	<p>نخنین یکی کو بسر آید بچنگ سرمایه کرد آهمن آب کون چو شناخت آهمنگری مشه کرد چو این کرده شد چاره آب شناخت بجوی آن کبی آب راره کرد چو آگاه مردم بر آن بر فرود بیجید پس هر کسی نان خویش از آن پیش کاین کار باشد سیج همه کار مردم بنودی برکت پرستیدن ایزدی بود پیش</p>
--	--

بسیاد نهادن جشن سده

<p>کز در دشمنی در جهان گسترید گذر کرد با چند کس هم گروه سیه رنگ و تیره تن و تیز باز زد و دد باننش جهان تیره کون گرفتش یکی سنگ و شد پس جنگ</p>	<p>سنگ اندر آتش از و شدید یکی روز شاه جهان سوکوه پدید آرد و چیزی در از دو چشم از بر سر خود و چشم خون نگه کرد هوشنگ با هوشن و</p>
---	--

نسخه بدل

بنیاد نهادن جشن سده

۲۵

بزور کبانی بسیارید دست
 برآمد بسنگ گران سنگ خود
 فروغی پدید آمد از هر دو سنگت
 نشد مار کشته ولیکن زراز
 هر آنکس که بر سنگت آهین رود
 جهان در پیش جهان آفرین
 که اورا فروغی تحسین بدید
 بگفتا فروغیست این ایزدی
 شب آمد بر افروخت آتش چو کوه
 یکی جشن کرد آتش و باد خورد
 ز بهوشنگ ماند این سده یادگار
 کز آباد کردن جهان شاد کرد
 بدان ایزدی مشر و جاه کبان
 جدا کرد کاو و خرد کوسیند
 جهاندار بهوشنگ باهوش گفت
 بدیشان بوزید و زیشان خورید
 ز پویندگان هر چه موش نکوست

جهانسوز مار از جهانجو بخت
 همان و همین سنگت شکست خورد
 دل سنگت گشت از فروغ آفرینت
 پدید آمد آتش از آن سنگ باز
 از نور و شنائی پدید آمد
 نیایش همی کرد و خواند آفرین
 همین آتش آنگاه قبضه نهاد
 پرستید باید اگر بخت بدی
 همان شاه در گرد او با گروه
 سده نام آن جشن فرخنده کرد
 بسی باد چون او دگر شهر یا
 جهانی بپسند که از او یاد کرد
 ز نجبیر گورد و کوزن تیران
 بوزر آورد آنچه بد سودمند
 بداریدشان ز اجداجفت حفت
 همی خویشان با چرا پرورید
 بگشت و دوزیشان بر بخت پوست

نسخه بدل

بر تخت نشستن طهمورث و پیدا کردن آئین شستن

۳۶

چهارم هموار است کس موکمیم	چو سنجاب و قائم چو روباہ نرم
پوشید بالای گویندگان	بدینگونه از چرم پویندگان
برفت و جز از نام نیکی نبرد	بخشید و گسترده خورد و سپرد
باد او دوش بود آن سرفراز	چهل سال باشد کامی و ناز
بافسون و اندیشه بی شمار	بسی رنج بردند آن روزگار
از موروی ماند تخت مہی	چو پیش آمدش روزگاری
شد آتشا ہوشنگ بلای ہنگ	زمانہ دادش زمانی درنگ
نہ نیز آشکارا نماید چہر	نہ پیوست خواہد جہان با تو مہر
گر انما یہ طہورث دیوبند	پس بد مر اورا یکی ہوشمند

پادشای طہورث دیوبندی سال بود بر تخت نشستن

طہورث پیدا کردن آئین شستن و رام کردن جانوران

بشای کمر بر میان بر بست	باید بہ تخت پدر بر نشست
بچربی چہ پایہ سخنہا براند	ہمہ نمودہ انرا شکر بخواند
مرا زید و تاج و گرز گاہ	چنین گفت کامروز این سخن گاہ
پس آنکہ کنم در کھی کرد پای	جہان از دیدیما بشویم برای
کہ من بود خواہم جہان را خیر	زہر جای کوتہ کنم دست دیو

برخت مستمن طهورت و پیدا کردن آئین رشتن

هر آن حیرت کا ندر جهان سو مند
 پس از پشت میش در بر پشت موی
 بکوشش از آن پوشش آید بجای
 ز پویندگان هر که بد نیک رو
 رمنده دو ان راهمه بشکرید
 بچاره بیاوردش از دشت
 ز مرغان هم آنکه بد و نیک سا
 بیاورد و آموختن گرفت
 به فرمودشان تا نوازند گرم
 چو این کرده شرمایان خرد
 بیاورد یکسر چپان چون سزید
 چنین گفت کاین را نیایش کند
 که او دادان بردوان دسگاه
 مراور ایچی پاک دستور بود
 خنید و بجر جای و شید اسبنام
 ز خوردن همه روز بر بسته لب
 همان بردل هر کسی بوده دوست

کنم آشکارا کشایم ز بند
 برید و برشتن نهاد روی
 بکستردنی زنده هم اور سها
 چو نیش کردشان سبزه و گاه جو
 سیه کوشش دیوار نمیان برگزید
 به بند آمدند آنکه بدزان گروه
 چو بازو چو شا بین کردن فرا
 جهانی بد و مانده اند شگفت
 نخواهندشان حسرت با و از نرم
 کجا بر ضرر و شد که زخم کوس
 نیفته همه سود مسندی گزید
 جهان آفرین راستایش کیند
 ستایش مراور که بنمود را
 که ریشش ز کردار بد دور بود
 نزد جو به سنیکی هر جای کام
 به پیش جهاندار بر پایی شب
 نماز شب و روز آئین او

نسخه بدل

سیه کوش و یوز از میان برگزید

بند کردن طهمورث دیوان را و مردن او

۲۸

<p>وزو بند بدجان بدخواه را هم از راستی خواستی پاکجا که تا بید از دستمده ایزدی توشه را هنر نیز بسیار دان چو بر تیز رو بارگی برشت همی گردگیتیش برناخته کشیدند کردن ز کفنا راوی که پر دختنه ماند از او تاج زر</p>	<p>سرمایه بد اختر شاه را همه راه نیکی نمودی بشا چنان شاه پالوده گشت از بد چو دستور باشد چنین کار دان برفت اهرمن را با فسون بست زمین تازمان ز زینش بر ساختی چو دیوان بدیدند کردار او شدند انجمن دیو بسیار</p>
--	--

بند کردن طهمورث دیوان را و مردن او

<p>بر آشفت و شکست باز نشان بگردن بر آورد گرز گران بر دستند جادو سپاهی گران همی با آسمان بر کشیدند غوغا دو دیده در او اندرون خیره بیاید که بسته رزم و کین ز یکسو دلسیران کیمیان خید</p>	<p>چو طهمورث آگه شد از کار نشان بفرجهان دار بسته میان همه نزه دیوان و افسونگران دمنده سیه دیوشان پیش رو همی تیره فام و زمین تیره گشت جهاندار طهمورث با فرین ز یکسو غوغا آتش در و دیو زمان تازمان ز زینش بر ساختی</p>
--	--

نسخه بدل

بند کردن طهمورث دیوانه و مردن او

۲۹

<p>بند جنگشان را فراوان درنگ دگرشان بگزیدگان کرد پست بجان خواستند انگهی زینهار بیا موزی از ماکت آید بر بدان تانهای گشتند آسکا بچستند ناچار پیوند او دلش را بدانش برافروختند چورومی چو تازی و چو پارسی نگاریدن آن کجا بشنوی چگونه پدید آوری هسیر همه رنج او ماند از او یادگار چومی بدروی پروردن چو سپارین ناگه بجنگت نرشد پسرشد بجای پدر نامدار</p>	<p>یکایک بسیار است با ویو جنگ از ایشان دو بجهد با فسون بر کشیدندشان خسته و بسته خوا که مارا کش تا یکی نو هنر یکی نامور دادشان زینهار چو آزادشان شد سر از بند او نوشتن نجس و بیا موزند نوشتن یکی نه که نزدیک سی چو بندی و چینی و چو پیلوی جهل از سی سال ازین مشیر برفت سر آمد بر اوروزگار جهانامیر و چو خولای درو بر آری یکی را نجس رخ بلند چو رفت از میان نامور شهریار</p>
---	---

پادشاهی همیشه منقصد سال بوسرخت نشستن همیشه
 و چید کردن آلات جنگ و هموختن دیگر نه از امر در

گرا نمایه جمید فرزند اوی
 برآمد بر آن بخت نسخ پد
 کمر بست با فرشا منشته
 زمانه بر آسود از داوری
 جهان را فروده بدو آبروی
 منم گفت بانسره ایزوی
 بدانرا ز بد دست کونه کخم
 بخت آلت جنگ را دست
 بفر کئے نرم کرد آهنا
 چون خفتان و چون ورع و بگرتوان
 بدین اندرون سال نچاه رنج
 دیگر نچہ اندیشه جامہ کرد
 ز کتان و ابریشم و موی ووز
 بایم و خفتان رشتن و مافتن
 چو شد با نمہ ششتم و دوشن
 چو این کرده شد ساز دیگر نیما
 ز هر پیشه در انجمن گرد کرد

گمر بسته و دل پر از سید او
 بر رسم کیان بر سرش تاج زر
 جهان سر بسر گشته اوراری
 پسنرمان او دو مرغ و پر
 فروزان شده بخت شایه بدو
 همسم شهر یاری و هم مو بد
 روان را سوی روشنی رکنم
 در نام حسین بگردان سپرد
 چو خود و زره کرد و چون چو شنا
 همه کرد پیدا بر دشمن روان
 بر دو از این ساز نجهاد کنج
 که پوشند بهنگام جنگ و نبرد
 قصب کرد و پر مایه و سیبا و خر
 بازار اندرون پود را بانستن
 گرفتند از و کیمبر آموختن
 زمانه بدو شاد و او نیز شاد
 بدین اندرون سال نچاه خود

بر سخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلاچنگ و کمر نهر نارا بر دم

گروهی که کا تو زبان خویش
 جدا کردشان از میان گروه
 بدان تا پرستش بود کارشان
 صفی برد کرد دست نشانند
 کجا شیر مردان جنگ آوردند
 کز ایشان بود سخت شاهی سپا
 نسودی سده دیگر که در ایشان
 بکارند و دوزند و خود بدرونند
 ز فرمان سز آزرده خود زنده پوش
 بر آسود از داور و گفت گوی
 چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد
 چهارم که خوانند را این خوشی
 کجا کارشان همگنان پیش بود
 بدون اندرون سال چاه نیز
 از این هر یکی را یکی پایگاه
 که تا هر کس اندزه خویش را
 از آن پس که اینها شد آراسته
 برین

برسم پرستندگان در پیش
 پرستنده را جای که کرد کوه
 توان پیش روشن جهان نشان
 همی نام نیا ارمان خوانند
 فروزنده لشکر و کشورند
 در ایشان بود نام مردی بجای
 کجا نیست بر کس از ایشان سپا
 بگاه خویش سرزنش نشنوند
 ز آواز پیغاره آسوده گوش
 تن آباد و آباد گیتی بدوی
 که آزاده کابلی منبده کرد
 همان دست درزان بر کشتی
 روانشان همیشه پر اندیشه بود
 بخورد و بچشید بسیار چیز
 سزاوار بگزید و نمود را
 ببیند بد اندکم و پیش را
 شهبشاه بادانش و خواسته
 نسخه مکتوب

برخت ستر حبت و پید کردن لالت جنگ و مخصن و کزین موم

به سر مود و دیوان ناپاک را
 هر آنچه از گل آمد چو بشناختند
 چو گر مایه دکا خنمای بلند
 ز خارا را گهر حبت یگر و ز کار
 بجنگ آمدش چند گونه گهر
 ز خارا با فسون برون آوردند
 و یگر بویهای خوش آوردن
 چو بان و چو کافور چون مشکنا
 پرشکی و درمان بر دردمند
 همه را از باینز کرد آشکار
 گذر کرد از آن پس کشتی بر آب
 چنین سال پنج بوزید نیز
 همان کرد نهیسا چو آمد پدید
 چو آن کارهای وی آمد بجای
 بفرکیانی یکی سخت ساخت
 که چون خواستی دیو برداشتی
 چو خورشید تابان میان هوا

بات اندر آسختن خاک را
 سبک خشت را کالبد سا
 چو ایوان که با شربناه از گزند
 همی کرد زور و روشنی خوستا
 چو با قوت بیجاده و سیم وز
 شد آراسته بندهارا گلید
 که دارند مردم بپوشش نیاز
 چو عود و چو عنبر چو روشن کلا
 در تن درستی و راه کردند
 جمان را نساید چه نون خوار
 ز گشور بگشور بر آمد شتاب
 ندید از هنر بر خرد بسته چیز
 بگیت همه از خویشتن را ندید
 ز جای مهی بر تر آوردیای
 چه مایه بدو گوهر اندر سخت
 ز هامون بگردون بر افراشتی
 نشسته بر اوشاه فرمان روا

لنجدیل

چو گر مایه دکا خنمای بلند

بر سخت شدن همیشه پدید کردن آفات جنگ و آموختن دیگر نهر مابوم

۳۳

از آن بر شده فخره سخت او	جهان انجمن شد بر سخت او
مر آن روز را روز نو خوانند	بجشد بر گوهر افشانند
بر آسوده از بخت تن دل ز کین	سر سال نو هر مفسر و دین
بر آن سخت نیست فیر روز	بنور روز نو شاه گیتی فروز
می در دور آشکران بنشیند	بزرگان بشادی پیار همتند
بمانده از آن خسروان یادگار	چنین جشن منسرخ از آن روزگار
نذینند مرگ اندران روزگار	چنین سال سیصد همه وقت کار
نبد در و مندی و بیماری	نیارست کس کرد بی کارئی
میان بسته دیوان بسان	زر بچ و ز بدشان نبود آگهی
بر او بر نشسته جهان که خدا	کی سخت پرمایه کرده سپای
بجنگ اندرون خسروی جامی	نشسته بر آن سخت جمشید کی
نه پامان با بر اندر افروخته	مر آن سخت را دیو برداشته
سراسر ز مرغان همه صف ده	بر اسرار سخت سپید
زر امش جهان پرز آوای تو	به فرمانش مردم بناده دو گوش
همه تافت از شاه فرکیان	چنین تا بر آمد برین سالیان

برگشتن همیشه از فرمان خدا و برگشتن روزگار از او

همی نسخه بدل بنشده

برگشتن جمید از فرمان خدای و برگشتن روزگار از نو

۳۴

جهان بد بآرام از آن نشاد کام
 چو چندی بر آمد برین روزگار
 جهان سر بسرگشته اورا زهی
 یکایک به سخت می بنگرید
 منی کرد آن شاه بزوان شناسا
 گر انمایگان رازشگر بخواند
 چنین گفت با سالخورده جهان
 هنر در جهان از من آمد پدید
 جهان را بنحو بے من آرم
 خور و خواب و آرامتان از دست
 بزرگی و دیسیم و شاهی مرا
 بار و درمان جهان گشت از دست
 جز از من که برداشت مرگ از کسی
 شمار از من هوش جان در تن آست
 گر آید و نکه دانی من کردم این
 همه مؤبدان سرنگند از گوان
 چو این گفته شد فریزوان از او

زیردان بد و فوبه نو بد پیام
 ندیدند بحر خوبی از سببش مایه
 نشسته جهاندار بافتند
 بگیتی جز از خویشین کس ندید
 زیروان به پیچید و شد ناپسنا
 چه مایه سخن پیش ایشان براند
 که جز خویشین را اندام جهان
 چو من تا جور سخت شاهی کردید
 ز روی زمین ریخ من کاتم
 همان پوششش کامتان از دست
 که کوید که جز من کسی پا داشت
 که بیماری و ریخ کس را نکاست
 و گر بر زمین شاه باشد بسی
 بمن نگر و دهر که اهرمین است
 مرا خواند باید جهان نسیرین
 چرا کس نیار است گفتن نه چون
 کست جهان شد پر از گفتگوی

نسخه بدل

داستان مرد اس تازی پدر ضحاک

۳۵

پراگنده گشته یکسر سپاه	سه و بیست سال از دربار گاه
شکست اندر او رود برگشت کار	منی چون به پیوست با کردگار
چو خسرو شدی بندگی را بگوش	چو گفت آن خنکوی با ترس و هوش
بدش اندر آید ز بر سوهر اس	بیزردان بهر آنکس که شد ناسپا
همی کاست زو فر کیتی فروز	بجستد بر تیره کون گشت روز
بدانست ز شد شاه با ترس پاک	از و پاک بیزدان چو شد خستناک
بدان ز دور مان ندیدند روی	چو آرزو شد پاک بیزدان از وی
همی کرد پوزشش بر کردگار	همی راند جمشید خون در کنار
بر آورده بروی شکوه بدی	همی کاست زو فرقه ایزدی

داستان مرد اس تازی پدر ضحاک

زدشت سواران نیزه گزاف	یکی مرد به اندران روزگار
ز ترس جیان دار با باد سرد	گرا نمایم هم شاه و هم نیک مرد
بداده دیش برترین پایه بود	که مرد اس نام گرا نمایم بود
ز هر یک هزار آمدندی بجای	مرا و از دوشیدنی چار پای
بدوشندگان داده بد با کین	بز و اشتر و میش را هم چنین
همان تازی اسپ رنده فروز	همان گاو و دوشاب فرمان بر

نسخه بدل

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

۳۶

بشیر آنکس را که بودی نیاز
سیر بر آن پاکدین رایکه
جاندار را نام ضحاک بود
بمان بیور اسپش همی خوانند
کجا میور از پهلوانی شما
از سبان تازی بزرین شما
شب و روز بودی دو بهره پنهان
چنان بد که ابلیس روزی بچاه
دل متهر از راه سینه که بر برد
همانا خوش آمدش گفثاراوی
به داد هوش دل و جان پاک
چو ابلیس دانست که دل بداد
قراوان سخن گفت زیبا و لغز
هی گفت دارم ستمخف بسی
بزان گفت برگوی چندین سب
به و گفت پیمانست خود بخت
جوان ساده دل بود فرماش کرد

به آنخواستند دست بردمی فرآ
کش از مهر بجزیره نبود آمد
دلیر و سبکسار و ناپاک بود
چنین نام بر پهلوی را ندند
بود بر زبان درمی ده هزار
در او بود بیور چو بر دند نام
ز راه بزرگی نه از راه کین
بباید بسبان یکی نیکت خواه
جوان گوشش گفثاراوی سپرد
نبود که از زشت کردار او می
پرا کند بر تارک خویشین خاک
بر افسانه اش گشت بیمار و شاد
جوان از دانشش تپی بود مغز
که آن را حسرت از من ندانم می
بباید موزمار تو ای سیکرامی
پس آنکه سخن بر کشایم دست
چنان که بفرمود سو کند خور و

جما نخوی بر نام ضحاک بود
نسخه بدک
شماره پنجاه

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

۷۳

که راز تو با کس نگویم زین بد و گفت جز تو کسی در سری
 چه باید پدر چون پس چون بود زمانه بدین خواجسته سالوز
 بگیر این سرمایه در گاه او بر این گفت من چو داری وفا
 چو ضحاک بشنید اندیشه کرد به ابلیس گفت این سزا دارست
 بد و گفت اگر بگذری زین سخن بماند بگردنت سوگند و بند
 سیرد تازی بدام آورید بر سید کاین چاره با من بجوی
 بد و گفت من چاره سازم ترا تو در کار خاموش مباش و بس
 چنان چون بلید سازم تمام مر آن پادشاه را در اندر سری
 گر انمایه شبگیر برخواستی ز تو بشنوم هر چه گویم سخن
 چرا باید ای نامور که خدای یکی پندت از من باید شنود
 همی دیر ماند تو اندر نوزد ترا زین بد اندر ز جهان جاه
 جهان را تو باشی همی که خدا ز خون پدر شد دلش بر زرد
 دیگر گوی کین از در کارست بتابی ز میمان و سوگند من
 شوی خوار و ماند پدر از جمند چنان شد که منان او بر کرد
 چه روست این راهبان مجوی بخورشید سر بر سر از من ترا
 نباید مرا ایاری هیچ کس تو تیغ سخن بر کتف از نیام
 یکی بوستان بود بس و گشتی ز بجز بر پستش ساری استی

نسخه بدل

داستان مرد اس تازی پدر ضحاک

۳۱

سرو تن بستی نهفته باغ
 بر آن رای و ارژونه دیو نرشد
 پس ابلیس پره سر زرف چاه
 سر تازیان مهتر نام جوے
 چو آمد بنزد یکت آن زرف چاه
 بچاه اندر افتاد و شکست پست
 بھر نیک و بد شاه آزاد مرد
 همی پروریدش نیاز و برج
 چنان بد کنش شوخ فرزند او
 بخون پدر گشت همدستان
 که فرزند بد کرد نرود شیر
 مکر در بهنای سخن دیگر است
 پسر کورها کرد رسم پدر
 سبک مایه ضحاک بیدادگر
 بسر بر نهاد اسر تازیان
 چو ابلیس سوپتسه دید سخن
 بدو گفت چون سوی من یافتی

پرستند و باوی نبرد می چراغ
 یکی زرف چاهی بره بر بکند
 بجاشاک پوشید و بسپرد راه
 شب آمد سوی باغ نمود روی
 یکا یکت نگون شد سر سخت شده
 شد آن نیک دل مرد بزدان پرست
 بفرزند بر نازود باد سرد
 بد و باد شاد و بد و داد کج
 نخست از رد مهر و پیوند او می
 زد انا شنیدتم این داستان
 بخون پدر رسم نباشد دلیر
 پژوهنده راز با مادر است
 تویی کانه خویش خویش سپر
 بدین چاره بگرفت گاه پدر
 بر ایشان بخشود سود و زیان
 یکی بند نو دیگر افگند بن
 ز گیت همه کام دل یافتی

نسخه بدل

داستان مردوس تازی پدر ضحاک

۳۹

اگر همچینین نیز فرمان کنی
 جهان سر بسراپدشاهی ست
 چو این گفت شد ساز دیگر گرفت
 جوانی بسیار است از خویشتن
 امیدون بضحاک بنها و روی
 بدو گفت اگر شاه را در خورم
 چو بشنید ضحاک بنو آتش
 کلید خویش خانه پادشا
 فروان نبود آن زمان پرورش
 پس اهرمین بدکش جای مرد
 خویش ز زده خایه داوش سخت
 ز هر گوشت از مرغ و از چارپای
 بخونش برورد برسان شیر
 سخن هر چه گویدش فرمان کند
 بخورد و بدو آسیرین کرد سخت
 چنین گفت امیس نریک سا
 که فردات زینگونه سازم خویش
 نه سچی پرسرمان و پیمان کنی
 دو مردم و مرغ ماهی را ست
 دگرگونه چاره گزید ای سگفت
 سخگوی و بینا دل و پاک تن
 بنودش بجز آسیرین گفتگوی
 کبی نامور مرد و خوالی گرم
 ز بهر خویش جاگیه ساختش
 بدو داد دستور فرمان روا
 که گسترید از خوردن پیمان خویش
 بدل گشتن جاوایز جای کرد
 بدان دستش گیرمان تندرست
 خویش کرد و آورد یکیکت بجا
 بدان تا کند پادشاه را دلیر
 به فرمان او دل کرد و کان کند
 مزه یافت زان متهر شو بخت
 که جاوید ز می شاه کرده نغز
 کز و آیدت سر بسراپدش

سخن بدک

داستان مرد اس نازی پدر ضحاک

۳۰

بر رفت همه شب سکالش گرفت
 دیگر روز چون گسبند لاجورد
 خورشیدها ز کبک و تندر و سپید
 شه تا زمان چون بخوان و سبک
 سوم روز خوان ای مرغ و بره
 بروز چهارم چون بنفشه بخوان
 بدو اندران رعشنان و کلاب
 چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
 بدو گفت نگر که تا آرزوی
 خورشکر بدو گفت کای پادشا
 مرادل سرا سر بر ز مهرت
 یکی حاجتتم به نزد کیت شاه
 که فرمان دهد تا سر کتف اوی
 چو ضحاک بشنید گفتار اوی
 بدو گفت دادم من این کام تو
 بفرمود تا دیو چون جفت اوی
 چو بوسید و شد بر زمین ناپید

که فردا چه سازد ز خوردن شکفت
 بر آورد و بنمود با قوت زرد
 بسازید و آمد دل پر امید
 سر کم حسرد مهر او را سپرد
 بیار استش گونه گون یکسره
 خویش ساخت از نیت که چون
 همان سالخو زده می و مشکاب
 شکفت آمدش زان هشیوار مرد
 چه خواهی بخواه از من ای نیکی
 همیشه بزی شاد و فرمانروا
 همه توشه جام از چهرت
 و گر چه مرا نیست این باکگاه
 بوسم بمالم بر چشم و روی
 نهانی ندانست بازار اوی
 بلند می بگیرد مگر نام تو
 همی بوسه داد بر کتف اوی
 کس اندر جهان این سنگفتی ندید

نسخه بدل

داستان مردوس تازی پدر ضحاک

۴۱

دو مار سپید و دو کفش بست
 سر انجام برید از هر دو کتف
 چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
 پزند شکان نسر زانگه آمدند
 زهر کوزه نیز نگه ساسا صحت
 لبان بزشکی پس ابلیس تفت
 بدو گفت کاین بودنی کار بود
 خوش سازد آرامشان ده بخورد
 بحر مغز مردم بدیشان خوش
 دوامی تو چون مغز آدم چو نیت
 بروزی دوس بایدت گشت نافود
 سر زره دیوان ازین جستجوی
 مگر تا یکی چاره سازد نهان
 از آن پس بر آمد ز ایران خروش

غمخیز گشت و از هر سونی چاره بست
 سوزد گرمبانی از این شکفت
 بر آمد و کرد باره از کتف شاه
 همه یک بیک دستا نهان روند
 مر آن در در اچاره نشناختند
 بعضی ز رنگی نرزد ضحاک رفت
 بدان تا چه کرد و نباید درود
 نشاید خراسان چاره نیز کرد
 مگر خود بمیرند از این پرورش
 بر این درد و درمان باید گریست
 پس از مغز سرشان باید درود
 چه جست و چه دید اندرین گنگوی
 که پر دخته ماند ز مردم جهان
 پدید آمد از هر سونی جنگ خوش

تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

سیه گشت خشنده روز سپید
 کستند پیوند از جمشید
 نسخه بدل

تباہ شدن روزگار همیشه از دست ضحاک

۴۲

براو تیره شد فرّه ایزدی
 پدید آمد از هوس سوسنی خسروی
 سپه کرده و جنگ را ساخته
 یکایک از ایران برآمد سپاه
 شنیدند کاسنجایی مهنرست
 سوادان ایران همه شاهجوی
 بشایهی براو آتسیرین خوانند
 کی از دوما نشس بساید چو باد
 از ایران و از تارینان لشکری
 سوی تخت جمشید نهاد رود
 چو همیشه را بخت شد کند رود
 بر رفت و بدوداد تخت و کلاه
 نهان گشت و گیتی برو شد سیاه
 چو صد سالش اندر جهان کس نیند
 صدم سال روزی بدریای چین
 چو ضحاک آوردش ناگه بخت
 باره مراوراید و نسیم کرد

بگوشی کرایید و نابخودی
 یکی نام جوی نهر سپهروی
 دل از مهر همیشه پر داشت
 سوی تازیان برگرفتند را
 پر از هول آن از دیا پیکر است
 نهادند کیسر لضحاک روسی
 در اشاء ایران زمین خوانند
 بایران زمین تلج بر سر نهاد
 گزین کرد گردن همه کوشی
 چو انگشتری گردن گیتی بر او
 به تنگت آوردیش جهاندار
 بزرگی و ویسیم و گنج و سپاه
 سپروش لضحاک کتخت و کلاه
 ز چشم همه مردمان ناپدید
 پدید آمد آن شاه ناپاک دین
 یکایک نداشتش ز نالی درنگ
 جهان از او پاک و بی بسیم کرد

نسخه بدل

برختن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن

۴۳

به بنجام هم رو بنیاد نهاد بر بودش زمانه چو چچاده کاد از آن رنج بردن چه اندیش سود پدید آوریده بسی نیکت و بد که گیسو نخواهد کشتادنت نهاد جز آواز نرست نیاید بگوش نخواهد نمودن به بد نیز چهره همه راز دل برگشائی بدوی بدلت اندر از در دغون آورد تو دوروی بحسن تخم شکی مکار خدایا مر از و در برهان از رنج	نهان بود چند از دم زرد با شد آن سخت شاهی وان سنگاه از این پیش برخت شاهی کوب گذشته بر او سالیان به مقصد چه باید تهمسی زندگانی دراز همی پرور اندت باشد دوش یکایت چه گوئی که گستر مهر همه شاد باشی و شادی بدو یکی لغز بازی برون آورد چنین است کیهان ناپایدار دلم سیر شد زین سرای سپنج
---	--

پادشاهی ضحاک از هزار سال میکروز کم بود برخت

نشستن و بنیاد بیداد نهادن

بر او سالیان نخمن شد نهرا بر آمد بر این روز گاری دراز پراگنده شد کار دیوانگان	چو ضحاک برخت شد شهیر سراسر زمانه بدو گشت باز نهان گشت آئین فرز انگان
---	--

نسخه بدل

هنر خوار شد جادوئی از جمنند
 شده بر بدی دست دیوان دزد
 دو پاکیزه از حسنه جنبید
 که جنبید راهرد و خواهر بدند
 ز پوشیده رویان یکی شهرنا
 بایوان ضحاک بردندشان
 به پروردشان از ره بدوئی
 بدین بود بنیاد ضحاک شوم
 ندانست خود جز به آموختن
 چنان بد که هر شب دو مرد جوان
 خورشگر به بردی بایوان شاه
 بکشتی و مغزش برون حتی
 دو پاکیزه از گوهر پادشا
 یکی نامش ارمیل پاکدین
 چنان بد که بودند روزی بهم
 ز بیدادی شاه و از لشکرش
 یکی گفت ما را بنحو المیگری

نهان راستی آشکارا کردند
 ز نیکی نبودی سخن جز بر از
 برون آوردند لرزان چو سپید
 سر با یوان را چه نسر بدند
 دگر ماه سروئی بنام ارنواز
 بدان ارژدهانش سر زدیشان
 بیاموختن تسبیل و جادو
 جهان شد مراورا چو کیمره موم
 جز از عارت و گشتن و سخن
 چه کمتر چه از تخمه پهلوان
 و ز وساختی راه درمان شاه
 مرا آن ارژدها را خورش ساختی
 دو مرد گرامنایه و پارسا
 دگر نام کرمیل پیشین
 سخن رفت هر گونه از پیش و کم
 وزان رسمهای بدانند خورش
 بیاید بر شاه رفت آوری

برخت نشستن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن

۴۵

دزان پس یکی چاره ساختن
 مگر زین دو تن را که ریزند خون
 بر دستند و خوالیگری ساختند
 خورش خانه پادشاه جهان
 چو آیدش هنگام خون ریختن
 از آن رتور با مان مردم گشان
 دمان پیش خوالیگران خفتند
 پر از در و خوالیگران را جگر
 همی بنگوید این بدان آن بدین
 از آن دو یکی را به پرده ختند
 برون کرد مفرس گو سپند
 یکی را بجان داد ز نهار و گفت
 نگر تا نباشی با باد سحشر
 بجای سرش زان سر بی بها
 از اینگونه هر ما میان سی جوان
 چو کرد آمدندی از ایشان دست
 خورشگر بر ایشان بزوی چند پیش

ز هر گونه اندیشه انداختن
 یکی را توان آوریدن برون
 خورشها با نذره پرده ختند
 گرفت آن دو بیدار و دشمنان
 بشیرین ردان اندر آویختن
 گرفته دو مرد جوان را کشان
 ز بالا برونی اندر انداختند
 پر از خون دو دیده پر از کینه مهر
 ز کردار بیداد شاه زمین
 جز این چاره نیز نشناختند
 بر آویخت با مغز آن از جسد
 نگر تا بسیاری سر اندر نهفت
 مژادر جهان کوه و دشتت بهر
 خورش ساختند از پی ارژد با
 از ایشان همی یافتندی روان
 بر انسان که نشناختندی که گیت
 بدادی و صحرانهادش پیش

نسخه بدل

دیدن ضحاک منسرد و نرا بخواب

۴۶

کنون کرد از آن شخمه دارد نژاد
 بود خانهاشان سراسر طلا پس
 پس آئین ضحاک و اردنه خوی
 یکی نامور و خست و خوبروی
 پرستند و کرایش بر پیش خویش
 چو از روزگارش چهل سال ماند
 کز آبا و بسر کز نیایش ماید
 نذارند در دل زیزدان هر اس
 چنان بد که چون بی بدش آرد
 سپرده درون پاک بی گفتگوی
 نه رسم کئے بدنه آئین و پیش
 نگر تا بسر برش بزدان چه راند

دیدن ضحاک منسرد و نرا بخواب

در ایوان شامی شبی در بار
 چنان دید کز کاخ شاهنشاهان
 دو مهتر یکی که تر اندر میان
 که بستن و رفتن شاه هوا
 دمان پیش ضحاک رفتی بچنگ
 یکایک همان کرد که تر سیال
 بدان ره دو دستش سببی چنگ
 همی تا خسته تا دماوند کوه
 به چسپید ضحاک بیدارگر
 بخواب اندرون بود بار نواز
 سه جنگی پدید آمدی ناگهان
 ببالای سرو به فرکیان
 بچنگ اندرون کز زه کاوسه
 زوی بر سرش گرز کاورنگ
 کشیدی ز سر تا پایش دوال
 نهادی بگردن برش با پهنک
 کشان و دوان از پس اندر گروه
 بدریدش از بیم گفتی حسگر

نسخه بدل

یکی بانگت بر ز خواب اندرون
 بختند خورشید رویان زجا
 چنین گفت ضحاک را از نواز
 تو خفته با رام در خان خویش
 همان هفت کشور بفرمان بست
 جهانی سراسر شاهای تراست
 بخورشید رویان سپهدار گفت
 گراید و نکه ایندستان بشنوید
 بشاه گرانمایه گفت از نواز
 تو اینم کردن اگر چاره
 سپهدار گشتاد آن نهان از نهفت
 چنین گفت با نامور خوبروی
 نگین زمانه سر سخت تست
 تو داری جهان زیر انگشتری
 ز هر کشوری کردن بخندان
 سخن سر بر مؤبدان را بگویی
 نگه کن که هوش تو بر دست است

که لرزان شد آنخانه صد ستون
 از آن غلغل نامور که خدا
 که شاهما چه بودت بگویی بر باز
 بدینسان چه ترسیدی از جان پیش
 دو دیو و مردم که هبانتست
 سر ماه تا پشت ماهی تراست
 که چنین شکفته نشاید نهفت
 شود تان دل از جان من نا امید
 که بر ما بیاید کشا دنت راز
 که بچپاره نیست پت پیاره
 همه خواب حکیمت با ایشان بگفت
 که گذار این راره چاره جوی
 جهان روشن از نامور بخت تست
 دو مردم و مرغ دو دیو پری
 ز اختر شناسان و از مؤبدان
 پژوهش کن و راستی باز جوی
 ز مردم نژاد از دیو و پرسیست

چو دانسته شد چاره سازان زبان
 شد بدمنش را خوش آمد سخن
 جهان از شب تیره چون پرزاع
 تو گفندی که بر کس بند تا جورد
 سپهبد هر آنجا که به موبدی
 ز کشور نیز ذی کت خویش آویز
 بخواند و بیجا ایشان گرد کرد
 بگفتا مرا زود آگه کن سپید
 نهانی سخن کردشان خواستار
 که بر من زمانه کی آید بسر
 همه راز بر ما بساید گساید
 لب موبدان خشک و خواره
 که کر لوبه دنی راست گوئیم با
 دگر بشنود بودنیها درست
 سه روز اندرین کار شد روزگار
 بر روز چهارم بر آشفست شاه
 که گر زنده مان دار باید بسود

بخیره مترس از بد بدگان
 که آن سرودین پایخ افکند برین
 هم آنکه سر از کوه بر زد و چراغ
 بگسسته و خورشید با قوت زرد
 سخندان و بیدار دل بخردی
 بگفت آن جگر خسته خوابی که بدید
 وز ایشان همی جست درمان بود
 روانرا سوی روشنی رهنید
 ز نکیب و بد کردش روزگار
 کرا باشد این سخت و تاج و کمر
 و گرسه بخواری بساید نهاد
 زبان پر ز گفتار با یکد کرد
 بجایست بیگار و جان در گذار
 بساید هم اکنون ز جان دست بست
 سخن کس نیارست کرد اشکار
 بر آن موبدان مسایند را
 دگر لوبه و نهی بساید نمود

همه نموبدان سر فکند و گون
از آن نامداران بسیار هوش
خردمند و بیدار زیر کت بنام
دشمن تنگتر گشت و بیباک شد
بدو گفت پرورخته کن سر زنا
جبا نذار پیش از تو بسیار به
فردا آن غنم و شادمانی شود
اگر باره آهسته بی را بیاست
کسی را بود زین سپس بخت تو
کجا نام او آتش بر دیون بود
بمنور آن سپید ز نژاد نژاد
چو او ز نژاد ز نژاد پر هوش
بر روی رسد بر کشد سر باده
ببالا شود چون یکی سر ز نژاد
زند بر سر ت گورزه گاوروی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین
دل او بدو گفت اگر بجز روی
آهسته بی است

بدو نیمه دل دیدگان بر زخون
یکی بود بینا دل و راست گشت
از آن نموبدان او ز نژاد بی مش کلام
گشاده زبان پیش ضحاک شد
که جز فکر را کس ز نژاد نژاد
که بخت مهبی را ستر او بود
چو روز در او شس سر آمد بود
سیهرت بساید نمانی بجای
بجاک اندر آرزو سر بخت تو
زین را اسپهر همایون بود
نیامد که بر تمشش و سر و باد
لسان در خستی بود باره
که جوید و تاج و بخت و کلام
بگردن بر آرد ز پولو لاسو گوز
به بند در آرد ز ایوان بکوی
چرا نیندوم با نش میست کین
کسی بی بجهانه نسا ز نژاد بی
نسیه بدل بدی

بر آید بدست تو هوش پدرش	وزان دروگرد و پراز کینه سس
یکی کاو پر مایه خواهد بدن	جهان جوی را وایه خواهد بدن
تبه کرد آن رسم بدست تو بر	برین کین کشد کرزه گاو سیر
چو ضحاک بشنید بکشد گوش	ز نخت اندر او فتاد و ز نخت هوش
گر انمایه از پیش سخت بلند	بنا بیدر ویش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جا سے	بخت کئی اندر آور و پاس
نشان فریدون بگرد جهان	همی باز بست آسنگار و بنان
نه آرام بودش خواب و نخوزه	شده روز روشن بر او لاجورد
برآمد برین روزگار دراز	که شد ارژد هافش به تنگی فراز

گفتار اندر زادن فریدون از نازد

نخسته فریدون ز نازد بر نازد	جهان را یکی دیگر آیین هناد
به بالید بر سان سرد سخی	همی تافت ز و فتر شا هوشی
جهان جوی با فر جمشید بود	بگردار تا بنده خورشید بود
جهان را چو باران بیالستگی	روانرا چو دانش بشایستگی
بسر بر همیکشت کردان سپهر	شده رام با آتش فریدون بهر
همان گاو کش نام پر مایه بود	ز کاوان درابرترین مایه بود

ز مادر جدا شد چو طلاس نر
 شده انجمن بر سرش نجروان
 که کس در جهان گاو چو نان نیده
 زمین کرد ضحاک پرگفت گوی
 فریدون که بودش پدر آستین
 گر بریزان و از خویشتن گشته سیر
 از آن روز بانان ناپاک مرد
 گرفتند و بردند بسته چو یوز
 خردمند نام فریدون چو پد
 زنی بود آرش روز کار
 فراکت بدش نام فرزند بود
 در آن جستند دل گشته از روزگار
 کعب نامور گاو پر مایه بود
 پیش نگهبان آن مرفرا
 بدو گفت کاین کو دوک شیر خوا
 پدر وارش از مادر اندر پذیر
 و گر باره خواهی روانم بر است
 ناگاه در دوام شیر

بهر موش بر ناز و رنگی دگر
 ستاره شناسان و جم مؤبد
 نه از پیر سر کار و انان شنید
 بگرد جهان در همین جستجوی
 شده تنگ بر آستین بر زمین
 بر آویخت نام کام در کام شیر
 تنی چند روزی بدو باز خورد
 بر او بر سر آور و ضحاک روز
 که بر جفت او انجمن بد رسید
 در حستی کرد و فر شاه بیبار
 بهر سنه بدون دل آگنده بود
 همی رفت گریان سوی مرغزار
 که با بسته بر نمش پیرایه بود
 خروشید و بارید خون در کنار
 زمین روز گاری بر نهارد
 از آن گاو نعرشش بر پرشیر
 گرد کان کنم جان بدان کت سبوت

پرستند پیشه کا بفر
 که چون بسند بر پیش فرزند تو
 فرانک بدو داد من ز نذر
 سه ساش پدر و ازار آن کا پیر
 نشد سیر ضحاک از آن جستوی
 دو ان ماور آمد سوے مرغ آ
 که اندیشه در دم ایزدے
 همی کرد باید گزان چاره نیت
 برم پی ارتحاک جادوستان
 شوم ما پدید از میان گمرد
 چو گفت این سخن خوب رخزاید
 بیار و من ز نذر چون نوند
 یکی مرد دینی بر آن کوه بود
 فرانک بدو گفت گای پاکین
 بدان کین گر انمایه فرزند من
 بر دسه تاج ضحاک را
 ترا بود باید کهنبان او

چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
 با شتم پذیرند با سپند تو
 بگفتش بدو گفت من پذیرا
 همی داد هشتاد ز سنار گیر
 شد از کا گیتے پر از گفتگوی
 چنین گفت با مرد ز سنار وار
 فر از آمد از کجند و
 که من ز نذر شین روانم حیت
 شوم با پسر سوے هند و تان
 مرا این را برم سوی البرز کوه
 ز بس داغ او خون دل می ستزد
 چو غم ز میان سوی کوه بلند
 که از کار کیتے بی اندوه بود
 منم سو کوارے ز ایران زمین
 همی بود خواهد سهرا بخشن
 سپارد کمر بند او خاک را
 پدر و ارے ز نذر بر جان او

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

۵۳

نیاورد بر گزند و باد سرد	بید زفت فرزند او نیک مرد
از آن کاو پرمانه و مرغزار	خبر شد به ضحاک بر روزگار
مرآن کاو پرمانه را کرد دست	باید بر آن کینند چون میل مست
ببخت روز ایشان بر دانتها	همه هر چه دید اندر و چار پای
فراوان پر شو میدد کس را نیت	بسکوی خان فریدون نشست
بپای اندر آورد کاخ بلند	با یوان او آتش اندر فکند

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

زالبه زکوه اندر آمد بدشت	چو بگذشت بر فریدون دشت
که کجاستی بر من بنان از نرفت	بر مادر آمد پر شو سپید و گفت
کیم من بختسم از کد این گم	بگو مرا تا که بودم پدر
یکی دشتی درستانی بزین	چکویم کیم بر سر انجمن
بگویم ترا هر چه گفتی بگوی	فراکت بدو گفت کای نامجوی
یکی مرد بد نام او آبستین	تو بشناس که مرز ایران زمین
خردمند و گرد بی آزار بود	ز خشم کیان بود و بیدار بود
پدر بر پدر بر همه راستیاد	ز طهورت گرد و پوشش نژاد
نبرد و ز روشن مرا جز بدوی	پدو بد ترا مرا انکی شوی

سخن بدل

بضحاك گفتش ستاره شمر
 چنان بد كه ضحاك جادو پست
 از او من نهانت همیداشتم
 پدرت آن گران باید مرد جان
 ابركفت ضحاك جادو دو ما
 سر بابت از مغز پر دختند
 سر انجام رفتم سوی پشته
 یگی گاو دیدم چو خرم بهار
 نگهبان او پایس کرده بکش
 بدو دادمت روزگار دراز
 ز پستان آن گاو طاووسنگ
 سر انجام زان گاو آن مرغ
 ز پشته به بردم ترانا گهان
 بیاید بگشت آن گرانسار
 وز ایوان مانا بخورشید خاك
 فریدون بر آشفست بگوش
 دش گشت پر درد و سر پر زمین

كه روز تو آمد مندیون سبر
 از ایران بجان تو یازید دست
 چه مایه به بد روز بگذاشتم
 خدا کرد پیش تو شیرین دان
 برست و بر آورد ز ایران دمار
 همان از دها را خوشش ساختند
 كه كس را بنید ایچ اندیشه
 سر پای نیرنگ درنگ و نگار
 نشسته به پیش اندرون شاه افش
 به بر بر بسی پروریدت بنار
 بر افراختی چون دلاور نهنك
 خبر شد بجا كیت بر سحفت یار
 بریدم ز ایران و از خان مان
 چنان بی زبان مهربان دایه را
 بر آورد كرد از بلند می مغاك
 ز كفتر مادر در آمد بچو شش
 با برو ز خشم اندر آورد چنین

نگر و دگر باز مایش دیر	چنین داد پاسخ به مادر که شیر
مرا برد باید به شمشیر دست	کنون کردنی کرد جاد و پرست
بر آرم از ایوان ضحاک خاک	چویم به شسمران یزدان پاک
نژاد با جهان سرسبز مای نیست	بد و گفت مادر که این را می نیست
میان بسته فرمان اورا سپاه	جها نزار ضحاک با تاج و گاه
که بسته آید کند کار زار	چو خواهد ز بر کشور می صد هزار
بها نژاد چشم جوانی مبین	جز اینست آئین چونید و کین
بگیتے جز از خویشتن را نید	که هر که نسید جوانی چشید
نژاد در جنبه شاد و خرم بنا	بدان مستی اندر دهد سر سباه
بجز گفت مادر که باد باد	ترا می پس سپد من یار باد
بنا م فریدون کشاد می دود	چنان بد که ضحاک خود در زود
شدی از فریدون دلش نپویب	بدان بر ز ما لازیم نشیب

محفه نخستین ضحاک از مهران و پاره کردن

کاوه آهنگر آن محض را

چنان بد که یکروز بر سخت نایج
 نناه به سر برز پرورده تاج
 ز هر کشوری مؤبدان را نجا
 که در پادشاهی کند لپشت را

از آن پس چنین گفت با منوچهر
 مراد نهانی یکی دشمن است
 بسال اندکی دیدنش بزرگ
 اگر چه سال اندکست این جوان
 که دشمن اگر چه بود خوار و خوار
 همی زین غرورن بایدم لشکری
 یکی لشکری خواهسم بکنجتن
 بیاید بدین بود همه استان
 یکی خطه کمزور بیاید پشت
 نگوید سخن جنس همه راستی
 ز بیم سپید همی استان
 در آن محضر از او تا ناگزیر
 همانکه یکا یک ز درگاه شاه
 ستمدیده را پیش او خوانند
 بدو گفت مهتر بروی دژم
 خردشید و زود دست بر سر شاه
 بده داو من آید ستره روان
 خوار و خوار

که ای پرسنر با گبر بخردان
 که بر بخردان این سخن آردن است
 کوی کی نژادی دلیری سترک
 چنین گفت مو بد پیش گوان
 به برسم همی از بد روزگار
 هم از مردم و هم ز دیو و پری
 ابادی و مردم در آونجتن
 که من ناشیکدم بر این استان
 که جز تخم نیکی سپید نکشت
 نخواهد بداد اندرون کاستی
 بدان کار کشد همه استان
 کواهی نوش شد بر ناو پیر
 بر آمد خردشیدن داد خواه
 بر نامه ارانش نشنشانند
 که برگوی تا از که دیدی ستم
 که شاه منم کاوه داد خواه
 همی نالم از تو به برین روان
 نسخه بدلی

اگر داد و ادن بود کار تو
 ز تو بر من آمدستم بیشتر
 ستم گم گزارست تو بر من روز
 به بختی در من یکے دنگر
 ششاسن چه کردم کی بازگویی
 بحال من ای نامور در نگر
 مرار و زگار این چنین کور کرد
 جوانی مانند است و فرزندت
 ستم را میان و کرانه بود
 بهانه چه دارست تو بر من یا
 یکی بی زبان مرد است گرم
 نوشتی و گرازه با پیکری
 اگر بهفت کشورشاهی تر است
 شماریت با من بیاید گرفت
 مگر کز شمار تو آید پدید
 که مارانت را مغز فرزند من
 سپهبد بگفتار او بسگرید

بیخیز اید ای شاه مقدراتو
 زنده سر زمان بر دم نیشتر
 به سر زنده من دست بردن چرا
 که سوزان شود همسر ز نامم جگر
 و کربی گنت هم بهانه محوی
 میفرمای بر خویشتن در دسر
 دلی پر امید و سری پر زرد
 بگیتے چو فرزند پیوند نیست
 امیدون ستم را بهانه بود
 که بر من سکا لے بد روزگار
 ز شاه آتش آید همی بر سرم
 بیاید بدین داستان او را
 چرا سنج و سخنتے همه بهر است
 بدان تا جهان مانا اندر شکفت
 که نوبت به فرزند من چون رسید
 همی داد باید بسرا کهن
 شکفت آمدش کاین خنهای شنید

نجیبی بختند پیوند او سے
 کہ باید بدان محضر اندر گواہ
 سبکسوی پران ان کشورش
 بریدہ دل از مختصر کیان خدیو
 سپردید ولسا بگفتار اوئی
 نہ ہرگز بر اندیشم از پادشاہ
 بدتید و بسپر محضر بپای
 از ایوان برون شد خزان بگوی
 کہ امی نامور جھشہ یار زین
 نیار دگدگ نشستن بروز نبرد
 بسان جمالان بود منج روی
 بدزد و بچید ز فرمان تو
 تو کوئی کہ عهد فریدون گرفت
 بماندم خنجرہ بدین کار
 کہ از من گفتمے بباید شنود
 کہ تو رسم شود روز روشن سیاہ
 وہ گوش من آوای اورا شنید

بد و باز او ندانند زداوی
 بقدمود پس کاوہ را پادشاہ
 چو بر خواند کاوہ همان محضش
 خروستید کامی پایردان دیو
 ہمہ سوی دوزخ نہادید روی
 نباشتم بدین محضر اندر گواہ
 خروستید و برجست لرزان زجا
 گر انمایہ فرزند در پیش اوئی
 همان شاہ را خواندند آفرین
 ز چرخ فلک بر سر تہ پادشاہ
 چرا پیش تو کاوہ خام گوی
 ہسی محضر ما بہ پیمان تو
 سر و دل پر از کینہ کرد و فرت
 ندیدیم کار از این نشت تر
 کی نامور با رخ آورد روز
 بہ پران کشور چنین گفت نشا
 کہ چون کاوہ آمد ز درگد پدیر

میان من و او در ایوان درست
 همیدون چو اوزد بسمر برودست
 ندانم چه شامید شدن زین پس
 چو کاوه برون شد در گاه شام
 همی بر خرد و شید و فریاد خواند
 از آن چرم کاهنگران پشت پاست
 همان کاوه آن بر سر نزه کزد
 خروشان همی رفت نیزه بدست
 کسی کو هوای منسردیدون کند
 یکا یکت بنزد فریدون منتوم
 چو سید کاین مهتر ایزدین است
 بدان بی بهانا سزاوار است
 همیرفت پیش اندران مرد گرد
 مذانت خود آفریدون کجاست
 بیاید بدر گاه سالار نو
 چو آن پوست بر نیزه بریدید کی
 بیار است آند از بیابای روم

یکی سنین کو گفتی برست
 شکفتی مرا در دل آمد شکست
 که راز سپهری مذانت لیس
 بر او انجمن گشت بذار گاه
 جهان را سراسر سوی او خواند
 چو شدند هنگام ز نسیم در آی
 همان گوز بازار برخواست کرد
 که ای نادران یزدان پرست
 سر از بند ضحاک بیرون کند
 بان سایه منسرا و بخنوم
 جهان آفرین را بدل دشمن است
 پدید آمد او امی دشمن زدوست
 سپاهی بر او انجمن شد بخورد
 سر اندر کشید و همیرفت رست
 بدیدندش از دور بر زو است
 به نیکی یکے اختر افکند پی
 ز گو بر بر و سپیکر و زیش بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه
 فرد بهشت از زرد و هر سحر بنطش
 وزان پس بر آنکس که گرفت گناه
 بر آن بی مباح چرم آهنگران
 ز دیبای پر مایه و پرنیان
 که اندر شب تیره نوشید بود
 بگشت اندرین نیز چندی جهان
 فریدون چو گیتی بر آن گونه دید
 سوی مادر آمد کمر بر میان
 که زن رفتنی ام سوی کارزار
 ز گیتی جهان آفرین برتر است
 فرد بخیت آب از مزه مادرش
 بریزد آن همی گفت ز سنازن
 بگردان بر دلش نهیب بدان
 فریدون سسکسار رسن گرفت
 برادر بود پس دو فرخ جمال
 یکی بود ز ایشان کیا نوش نام

بی فال منسرخ پی افکنده شاه
 همی خواندش کاویانی دوش
 بشاهی بسر برهنه دی کلاه
 بر آویختی نو بنو کوه سران
 برانگونه کشت اخت کاویان
 جهان را از دول پر امید بود
 همی بودی داشت اندر نهان
 جهان پیش ضحاک و از نو دید
 بسر بر نهاده کلاه کیسان
 ترا جز نیایش مباد هیچ کار
 بدوزن بهیسه کار دشوار است
 زی خاند با خون دل داوران
 پیروم ترا ای جهاندار من
 بر داز گیتی ز ما بجز دان
 سخن را از چه کس نهفتن گرفت
 از آن برز و آژاد و بهتر سبال
 دیگر نام پر مایه و شاد کام

فریدون برایشان سخن برگشا،	کز خم زبید اسے لیزن و شتا،
که گردون نگردد مگر بر سبے	بسا باز کردد گلاوہ تہے
بیارید و اسند آہنگرن	یگی گرز سازید ماراگران
چو بکشتا، اسبہرہ و بر ساختہ	ببازار آمنت کمران تاخند
مرا آنکس کمران پیش بد نامجوی	بسوی سسریدون نہادند
جہا نجوی پرگار مگر بت زود	وز ان گرز سپکر بہ بیتان نمود
لنگاری نگارید بر خاک پیش	ہمیں دن بسان سرگاو میش
بدان دست بردند آہنگران	چو شد ساختہ کار گرزگران
بر پیش جہا نجوی بردند گرز	فروزان بگردن خورشید بوز
پسند آندش کار پولادگر	بخشید شان جاہر سیم و زر
بسی کرد شان نیز منجھ امید	بسی و ایشان ہستہ پرا بید
نگرند حسار اکم زبیر خاک	بسوی شمارا سراز کرد پاک
جہان را ہمہ سوی را داد اورم	چو از نام دادار یاد آورم

رفتن فریدون بکجک ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر	کمر تنگ بستش بہ کین پدر
برودن رفت شادان بگردن اورن	بہ نیک اختر و فال گیتی فروز

نسخہ بدل

سپاه انجمن شد بدرگاه او
 به پیلان کردن کش و کاومیش
 کیا نوشش پر مایه بردست شاه
 همیرفت منزل بمنزل چو باد
 رسیدند بر تازیان نوند
 درآمد در آنجایی نیکان فرو
 چو شب تیره تر گشت از آنجا یکا
 فرومشته از شک تا پای هوا
 سر و شوی بدان آمده از بهشت
 سدی بهتر آمد لبان پری
 که تا بند بار اند کلید
 فریدون بدانت کاین ایزد
 شد از شاه دانی خوش رخون
 خورشها بیار است خوالیکش
 چو شد توشه خوردن شاه پیش
 چو آن ایزدی رستن کار اوی
 برادر سبک هر دو برخواستند

به ابر اند آمد سرگاه او
 سپه راهی توشه بردند پیش
 چو که برادر در آنک خوار
 سومی پر ز کمیند ولی پر ز د
 بجائی که یزدان پرستان بد
 فرستاد نزدیک ایشان در
 خزان بسیار بد کی نیک خوا
 بگردار حور بهشتیش رومی
 که تا باز گوید بدو خوب فرشت
 نمانش بیاموخت افسونگری
 گشاده با فسون کند ناپدید
 نه اهرمینی و نه کار بد می است
 که تن را جوان دید و دولت جوان
 یکی پاک خوان از در همه شش
 کران شد سرش رای خوابند
 بدیدند آن بخت بیدار اوی
 تبه کردنش را بیار استند

رفتن فریدون بنگ صفاک

۶۳

<p>برادرش هر دو بنان ازگرو شده یک زمان از شب دیر وز ایشان نبد هیچ کس را خبر ندیدند هر کار بد را کران بدان تا جوید سرش سنگ مر آن خفته را گشته پند شنند خردشیدن سنگ بیدار کرد به بست نه غلطید میگذره پیش نکرد آن سخن را بر ایشان پدید دیش پرگزینند ز صفاک شاه همایون همان خسروانی دوش چنان چون بود مرد و نیم جوی بتازی تواردند راه جله خوان لب و جله شهر بعد داد کرد و ستاد ز می رود بانان در که از ید کبیر بر این روی آب ازینها کسی را بدین سومان</p>	<p>یکی که بود از برش برزگوه بپایین که شاه خفته باز بگم بر شدند آن دو بیدارگر ز خار اگبندند سنگی گران حوا ایشان از انگونه کند سنگ از آن گره غلطان منور گاشند به سسرمان برزدان سر خفته مرد با فسون همان سنگ بر جای فریدون که راست و اندیشه برآند و بدشش گاه پیش سپا بر امیر ارشته کاویانی دوش به اورند رود اندر آورد روی اگر پهلوانی ندانی زبان سوم منزل آتشاه آن دمرد چو آمد به نزد کیت اروند رود که گشت تیغ ز ورق هم اندر شتاب مرا با سپاهم بداند سوران بر پای خوش</p>
--	---

سخنه بدل

نیامد بگفت مسریدون فرود
 چنین گفت با من سخن در میان
 چو از دی بهم نیامی دست
 از آن ژرف دریا نیامدش باک
 بر آن بازه شیه دل برتست
 باب اندر افکند گم رنگ را
 پیای پی بدریا نسا دند سر
 باب اندرون عنبره کردن زین
 تر نادیدن چار پایان در آب
 چنان چون کند خورشید تیره چاک
 بر بیت المقدس نهادند روی
 همی گنگ در خوشهش خوانند
 بر آورده ایوان ضحاک دان
 از این شهر جوینده بهر آمدند
 کلی کاخ دیدند آن شهر شاه
 تو گفتی ستاره بخوابد بود
 همه جای شادی و آرام و مهر

نیامد کشتی نگهبان رود
 چنین داد پاسخ که شاه جهان
 که کشتی کسی را مدو تا تخت
 فریدون چو بشتید شد خستناک
 به تندی میان کیانی بست
 برش گرم شد کینه جنگ را
 به بستند آتش کبیر کمر
 بر آن باد پایان با آستین
 سر سرکشان اندر آمد خواب
 باب اندرون تن بر آورده پاک
 بخشکی رسیدند سر جنگ جوی
 چو بر پهلو افی زبان را اندند
 ستازی کهنه خانه پاک خون
 چو از دشت نزدیک شهر آمدند
 رنگ میل کرد آتش دیدن گاه
 که ایوانش بر ترز کیوان نمود
 فرود زدند چون مشتری بر چهر

بدانت کان خانه ارژدهاست
 بیارانش گفت آنکه از تیره کا
 بزم همی زانکه با او جهان
 همان به که مارا درین جاتی تنگ
 بلفت و بگریز گران دست برد
 تو گفتی کی آتشتی درست
 گران گرز برداشت از پیشین
 کس از روز بانان بدر بر نماند
 ز اسپ اندر آمد بکاخ بزرگ
 طلسمی که ضحاک سازید بود
 منسردیون ز بالا بریز آورید
 یکی گرز که کاس بر سرش
 و زون جادوان کا ندر ایوان
 سرافشان بگریز گران کردست
 بناد از بر سخت ضحاک پای
 بیرون آورید از شبستان اوی
 بهر مود دشمن سرانشان سخت

که جای بزرگی و جای هست
 بر آرد چنین جا بند از مغاک
 کی راز دارد مگر در نهان
 شتابیدن آید بجای درنگ
 عنان باره تیر تنگ را سپرد
 که پیش نکهبان ایوان بست
 تو گفتی همی بر نور و زمین
 فریدون جبهان آفرین بخوان
 جهان ناسپرده جوان ترک
 سرش با سمان بر فرازید
 که آن جز بنام خداوند دید
 زدی هر که آمد همی در برش
 همان نامور زده دیوان بیید
 نشست از بر کا جادو بست
 کلاه کمی حبت و بگرفت جای
 بتان سیه چشم و خورشید روی
 روانشان پس از تیر کیمیا بست

ره داور پاک نبودشان
 که پرورد و بت پرستان بند
 پس آن خواهران جهاندارجم
 کتاوند بر آتش فریدون سخن
 چو اختر تداین از توای نیکبخت
 که ایدون بیالین شیرآدی
 چه مایه جهان گشت بر ما بید
 چه مایه کشیدیم رنج و بلا
 ندیدیم کس گایچنین زهره دشت
 کش اندیشه که راه آمد
 چنین داد پارسخ فریدون که بخت
 منم پوران نیکت بخت آستین
 بگشتش بزاری و من کینه جوی
 همان کا و پر مایه کم داید بود
 ز خون چنان بی زبان چارپا
 که بسته ام لاجرم جنک جوی
 سرش را بدین گرزده کا و چه
 سر ز دادند

از آو و گهیجا بسا لودشان
 سر اسید برسان مستان بند
 ز نر کس گل سخن را داده ام
 که نو باشن تا بست گیتی کهن
 چه باری ز شلخ کداین درخت
 ستمکار مرد و لیس آدی
 ز کردار این جادوی کم خرد
 از این اهرمن کینش و دوش از دها
 بدینجا یک از نبت برهه دشت
 و گرش آرزو جاه او آدی
 نماذ بحس جادو دانه نخت
 که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
 نهادم بر بخت ضحاک روی
 ز نیک رفتن بسپس چو پریه بود
 چه آید بر آن مرد ناپاک رای
 از ایران بکین اندر آوردر روی
 بخوبم نه بخشایش آرم نه مهر
 نسخه بدل
 سوره بخت

سخنها چو بشنید از وار نواز
 بدو گفت شاه اقتدایدون تو
 کجا بوش ضحاک بردستی
 ز محم تکبان داد و پوشیده پاک
 همی خفتن و خواست با جفت
 فریدون چنین پاسخ آورد باز
 بزم بی از تو عسار از خاک
 بیاید ستم را کنون گفت راست
 بر او خوب رویان گشادند راز
 بگفتند کوسوی هندوستان
 بر نزد سربانی گناهان بنده
 کجا گفته بودش کی پیش بین
 فریدون بگریزد سرتخت تو
 دلش زان زود فال پریشان
 همی خون و ام و دود مردود
 مگر کوسه و تن بشوید بخون
 همان نیز از آن مار با بردو
 بردو گفت

نسخه بدل

گشاده شدش بر دل پاک راز
 که ویران کن تنبل جادونی
 گشاد حصان از کمر بست
 شده رام با او ز بیم هلاک
 چگونگی توان بردن ای شهزاد
 که گریه رخ او دم دهد از فراز
 بشویم جبار از ناپاک پاک
 که آن بی افسار او با غمش کجاست
 مگر از دمار اسر آری بجاز
 بشد تا کند بن جادوستان
 هراسان شدست از بند زکا
 که پر دخته ماند ز تو این زمین
 بمسیدن فرو پر شمر دخت تو
 همان زندگانی بر او ناخوش است
 بریزد کند در یکی آب زن
 شو و فال خسته شناسان
 برنج دراز است و مانده گفت

رفتن فریدون بچنگ ضحاک

از این کشور آید بد بکر شود بیایا کمون کاه باز آمدنش گشاو آن کار بگرخته راز چه کشور ضحاک بودی بقی که او داشتی کنج و تخت و سرا	زرنج دو مار سیاه نغسود که جانی نباشد فراز آمدنش نهاده بدو کوشش گردن فراز یکی مایه در پاسبان ره مشکفتی بد لسوز کی که خدا
--	---

گر بخت کند رو فرستاده ضحاک از پیش فریدون

و حنبر بردن به ضحاکت

در اکندر و خواندند بنام بکاخ اندر آمد دو ان کندرو نشسته آرام در پیشگاه بیک دست سرو سپی شهباناز همه همشهر بخیر برایش شکرش نه آسیمه گشت و نه پرسیدند برو آستین کرد کای شهبان خفته گشت تو با فریبی جهان بر عفت کشور ترا نهاده	بکندی زوی پیش بیداد گام در ایوان یکی تاج در دید نو چو سرو بلند از برش کرد نام بدست دگر با سرو وار نو که بستگان صف زده برداش نیایش کنان رفت و برداش همیشه بر نمی تا بود روزگار که هستی سزاوار شاهنش سرت بر ترا ز ابر مار نهاده باد
--	---

شعبه اول

فریدونش فرمود تا رفت پیش
 پسر بود شاه دلاور بدوی
 نمید آرو را مشکران را بخوان
 کسی کو بر ماش سزای من است
 بیار انجمن کن بر تخت من
 سخنها چو بشنید از و کند رو
 می روشن آور و در مشکران
 فریدون چه می خورد و مشکران
 چو شد با داندان روان کند
 نشست ز بر باره راه جوی
 بساید چو بسین سپید بسید
 بدو گشت نکافی شاه کرد و کشان
 سدر و مران از با شکری
 از آن سیدی که مسترا در میان
 بسالست که فریدون پیش
 یکی گرز دار و چو یکت تخت کوه
 با سب اندر آمد با یوان شاه
 بگفت آشکارا همه را ز خویش
 که روالت تحت شاهی بجوی
 به همپسای جام و بیاری نمان
 بزم اندرون دلکشای من است
 چنان چون بود در خور تخت من
 بگرد آنچه کفشت تهباه از نو
 هم اندر خویش با گهر مهربان
 سبشی که در جشنی چنان چون نزد
 برون آمد از پیشین سالارانه
 سوی شاه نشی که بنام روی
 مرا و را بگفت آنچه در پیشین
 ز بر کشتی کدورت آمد نشان
 سن بر آید از زده گرگ شوری
 بر نای سدر و بچهر کبان
 از آن مهربان او بند پای پیش
 هسی تا با اندامیان گزوه
 و در پای با او همبدون براه
 سخن بدلی

گر بخین کند روزی صد ضحاک از پیش فرید و خبر ببرد بخت

۴۰

بیاید بخت کئی بر پشت
 بر آنکس که بود اندر ایوان تو
 سر از باره بیکر منوره ریختان
 بدو گفت ضحاک شاید بدن
 چنین داد پاسخ ورا پیشکار
 بهمانت آید تو زو کن حذر
 بر دی نشیند در آرام تو
 باین خویش آورد ناسپاس
 بدو گفت ضحاک چندین مثال
 چنین داد پاسخ بدو کند و
 که این نامور بست همان تو
 که با خواهران حجاب اندازم
 بیک دست گیرد رخ سحر باز
 شب تیرگون خود تبرزینند
 چو مشک اندو کیسوی دو ماه
 بر آشفست ضحاک برسان کرد
 بدشام زشت و باو ای سخت

بم بند و نیزنگ تو کرد دست
 ز مردان مرد و ز دیوان تو
 همه محنت ز با خون بر آینه خندان
 که ممان بود شاد باید بدن
 که ممان با گرزده گاو سا
 گذشت از ممان گنبدار سر
 ز ملک و کمر بستد نام تو
 چنین کرد ممان شناسی شناس
 که همان گستاخ بهتر بنال
 که آری شنیدم تو پاسخ شنو
 چه کارستش اندر شبستان تو
 نشیند ز ندای بر بیش و کم
 بدیکر عقیق لب از نواز
 بر زیر سر از مشکت باین کند
 که بودند همسواره دلخواه تو
 شنید این سخن آرزو کرد مرگ
 شگفتی بشورید با شور بخت

نسخه بدل

از این پس نباشی گنجهان من	بدو گفت هرگز تو در حسان من
که ای دیون گمناخم من ای شهریار	چنین داد پا رخ و را پیشکار
بمن چون دهی که خدای تو شهر	کز این پس نیایی تو از بخت بهر
مرا کار سازمذگی چون دهی	چوبی بهره باستی ز گاه مهی
برون آمدی مهتر اچاره گیر	ز گاه بزرگی چو موی از خمیر
یکی گرزو کا و سپگر بدست	ترا دشمن آمد بکامت نشست
دلارام بگرفت و کابست سپرد	همه بند و نیزنگ از رنگ برد
که بر گز نیاید چنین کار پیش	چرا بر نسازی بسی کار خویش
بهوش آمد و تیر نهناد روی	جهاندار ضحاک از این گفت گوی
بر آن راه پویان باریک بین	بسنه مودتا بر نه ساندیزین

جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن

فریدون ضحاک را بکوه و ماوند

همه نره دیوان جنگ آوران	باید دمان با سپاهی دمان
گرفت و بکین اندر آور و سر	زیراه هر کاسه را با مود
همه سوی آن راه پیر و شدند	سپاه فریدون چو آگ شدند
بدان جای تنگی بر او کشیدند	را سپان جنگی مسرور کشیدند

نسخه بدل

همه در هوای سسریه دن بندند
 همه بام و ده مردم بجهت بود
 ز دیوار ماخشت و از بام سنگ
 ببارید چون زاله ز ابر سیاه
 بشهف اندرون هر که برنابند
 سوی لشکر آفریدون شدند
 ز آواز گردان بتومند کوه
 بسر بر ز ابر سید بست کرد
 خردوشی بر آمد ز آتشکده
 همه پیر و بر نانش فرمان بریم
 نخواستیم بر گاه ضحاک را
 سپاهی و سپهشدهی بگردان
 از آن شهر روشن کمی تیره گرد
 پس از رشک ضحاک شد چارچو
 به آهن سراسر بو پیشیدن
 بر آمد یکایک بجای بلند
 بدید آن سپه نر کس شهر ناز

که از جور ضحاک پر خون بندند
 کسی کش ز جنگ آوری هر بود
 بجوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
 کسی را سبند بر زمین جایگاه
 چو پیران که در جنگ و امانا بندند
 ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
 زمین شد ز نفس ستوران تنو
 به نیره دل سنگ خار کجاست
 که بر تخت اگر شاه باشد دده
 یکایک ز فرمان او نگذزیم
 هر آن از دها دوش ناپاک را
 سراسر بجنگ اندران هم کرده
 بر آمد که خورشید شد لا جور
 ز لشکر سوی کاخ بناد رو
 بدان تا نداند کس از انجمن
 بدست اندرون شست یازی کمند
 پیر از جا وئی با سسریه دن بر

جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون ضحاک را کجوه دمان

۴۳

دور خساره روز و دلفرش شب
 بدانت کان کار بست ایزدی
 بمنز اندرش آتش رشک خواست
 نه او تخت یاد و نه جان ارجمند
 بجنگ اندرون آنگون شنید بود
 همان تیز خنجر کشید از نیام
 ز بالا چو پی بر زمین نهاد
 بدان گرزه کاوس دست برد
 بیاد سر و شش خسته دمان
 همیدون شکسته بندهش چو
 بکوه اندرون به بودند اوی
 فریدون چو شنید ناسود و پر
 به بندی به بستش دو در میان
 نشست از بر تخت زین را و
 به فرمود کردن بد بر خروش
 بساید که باشید با ساز جنگ
 سپاهی نباید که با همیشه ور
 کشاده به نسرین ضحاک لب
 رهایی نیاید بد دست بدی
 بایوان کمند اندر افکنند خواست
 سرود آمد از کاخ بام بلند
 بخون پری چهر کان تشنه بود
 نه بخشا دراز و نه برگفت نام
 بیاید نسریدون بگردار باد
 برزد بر سرش ترک او کرد خورد
 مزن گفت اورا نیاید مزن
 بیرون که آیت پیش تنگ
 نیاید برش خویش پیونداوی
 کمندی بسیار است از چرم شیر
 که بخشاید آن بند پیل ز میان
 بیفکند نا خوب آئین اوی
 که هر کس که درید بیدار پیش
 نه زین باره جوید کسی نام و تنگ
 بیکروی جوید هر دو مبر
 نسخه بدل

چو این کار او جوید او کار این
 به بند اند راست آنکه ناپاک بود
 شما دیر مانید و خرم بودید
 وزان سپس همه نامداران شهر
 برقتند بارامش و خواسته
 فریدون مشرزان بنواختند
 همه پندشان داد و کرد آفرین
 همی گفت کاین جایگاه من است
 که یزدان پاک از میان کرده
 بدان تا جهان از یزدانها
 چون بخشایش آورد نیکی و ش
 منم که خدای جهان سر بر
 و گرد من ایدرسی بودی
 مهران پیش او خاک و اندوب
 همه شهر دیده بدرگاه بر
 که تا رتو را برون آورید
 دادم برون رفت لشکر شهر

پراشوب گرد و دسراسر زمین
 چنان از کردار ادب پاک بود
 برامش سوی درشش خود نشود
 کسی را که بود از زو و گنج بھر
 همه دل بفرمانش آراسته
 ز راه خرد پای که ساختند
 همی یاد کرد از جسان آفرین
 بفال نترختن رستان روست
 بر اینجنت مار از البسره ز کوه
 به شمر من آمد شمارا را
 بنیسی سپردن بیایدش
 نشاید شستن بیکجای بر
 بسی با شمش روز چو دے
 ز درگاه برخواست آوای کول
 خروشان بد آنر و کوه ماه بر
 به بند کمندی چنان چون سزید
 وزان سه شه نمایافته بیج بھر

بگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون ضحاک کبوه دماند

۶۵

به بردند ضحاک را بسته خوار
 بهی را اندزینگونه شیرخوار
 بسا روز کاراک برکوه و دشت
 بدان گونه ضحاک را بسته سخت
 همبیراند او را بکوه اندرون
 بیامد هماغه خجسته مهروش
 که این بسته را دماند کوه
 مبه جز کسی را که نکیرد دست
 بیاورد ضحاک را چون نوند
 چون بدی بر آن بندد نفوذ نیز
 از و نام ضحاک چون خاک شد
 گشته شد از خویش پیوسته
 بکوه اندرون جای تنکش گزید
 بیاورد و سماره های گران
 فرد بست و ستمش برانگونه با
 ماند او بدینگونه او بخت
 بیا تا جهان را بد نشیریم
 برانکوه
 به پشت هیونی بر افکنده را
 جهان را چون بشنو و پرخوان
 گذشته است بسیار خواهد گشت
 سونی شیرخوار بره بیدار بخت
 بهی خواست کار دسیرش گون
 بخوبی یکی را ز گفتش بگوش
 بترتچینین تازیان سبب گزید
 بهنسه کام سختی به برگیرد دست
 بکوه دماند کردش به بند
 نبود از بد بخت یا بند چپیز
 جهان از بد او چنان پاک شد
 ماند بکوه اندرون بند اوی
 که کرد غار ستمش نا پدید
 بجائی که معنش نبود اندران
 بدان تا ماند بسختی دراز
 وز خون دل بر زمین ریخته
 بگوشش همه دست نیکی بریم
 به $\frac{1}{2}$ سرش را بران
 منجهیل

بمان به که منیک بود یاد کا	نباشد بسی نیک و بد پایدا
نخواهد بدن مر ترا سود مند	بمان کج و دینار و کاخ بلند
سخن را چنین خوار مایه مدأ	سخن ماند از تو بسی یاد کا
ز مشک و ز عنبر سه شسته نبود	فریدون مستخ و نشسته نبود
تو داد و دهش کن فرید و توانی	بدا و هوش یافت آن نیکوئی
نخست این جهان را بشت از بند	فریدون ز کاری که کرد از دی
که بیدادگر بود و ناپاک بود	یکی بیشتر بند ضحاک بود
جهان ویژه بر خویشش کرد راست	و دیگر که کین پدر باز خواست
بیا بود و بستد ز دست بدن	سه دیگر که گستی ز نابخردان
که خود پرورانی و خودیشگری	جبا ترا چه به نصیب و بگوهری
که از پیر ضحاک مشایبی بود	نحو کن کجا آتش فریدون کرد
باخرشده و مانده از و با یگانه	بید و همچنان پنج صد سال
بجز حسرت از دهر چیزی نبود	برفت و بمان دیگر را پسز
تو خواهی شبان باش و خواهی	چنینیم کس که و مدهم

پادشاهی فریدون پانصد سال بود بخت ششست فریدون

و اگاهی یافتن مادرش از حواالتش

فریدون چو شد بر جهان کامکا ندانست جز از شمشاد شمشاد

برسم کیان تاج و تخت مہی
 بر روز خجسته سر مهر و ماه
 زمانه بی اندوه گشت از بدی
 دل از داور یسای پر خستند
 نشستند فرزایگان شاد و کام
 می روشن و چهره ماه نو
 به فرمود تا آتش افروختند
 پرستیدن مہرگان زمین آو
 کمون یاد کار است از ماه جور
 و را بد جهان سالیان پنج صد
 جهان چون بر او نمادای پسر
 نماد چسپین دان جهان بر کی
 فراتک نہ آگاہ بد زین نہان
 ز نھاک شد تخت شاهی تہی
 پس آگاہی آمد ز سیرج پسر
 یایش کنان شاه سوزش
 نہاد آن سرش بہت و نھاک بہ

بیار است با کلخ شای نیشی
 بسر بر بھنا آن کیانی کلاه
 گرفتند بر کس رہ ایزدی
 باین کی جشن و ساهند
 گرفتند ہر یک ز یاقوت جام
 جهان پر ز داد و سر ماہ نو
 ہمہ غمبہر و ز عمران سوختند
 تن آسانی ز خوردن آئین آو
 بکوش و برنج پنج منمای چہر
 کہ لطف کند یکہ ذرست بیاد بہ
 تو نیز از پیرست و اندہ مورد
 و را و شاد مالی نہ بیستی بسی
 کہ فرزند او شاہ شد در جهان
 سر آمد بر او روزگار مجھے
 بہادر کہ نہ زند شد تا جور
 تہ پیش بہا ذراہ آمد تخت
 و جوان غمبہر بن نھاک بہ

همه آسزین خواند بر کردگار
 از آن پس بر آن کس که بودش نیاز
 نهانش نوا کرد و با بس نکت
 یکی بگفته زین کونه بخشید چیز
 و کرد بختش بر برزم را کرد سباز
 بیار است چون بوستان جوان بجز
 از آن پس همه کج آراسته
 در کج پارکشان گرفت
 کشادن در کج ز آگاه دید
 همان جامه و کوبه شایه وار
 همان جوشن و خود ز زمین و
 همه خواسته بر شتر بار کرد
 فرستاد نزد ملک فرزند چیز
 چو آن خواسته دید شاه زمین
 بزرگان لشکر خویشنا خند
 که امی شاه پیروز یزدان شناس
 چنین روز روزت فرون باد
 بر آن شادمان کردش رو کا
 بمیداشت روز بد خویش را
 همان راز او داشت اندخت
 چنان شد که در پیش نشاخت
 میانی که بودند گرون سباز
 همانرا همه کرد و همه آن خوش
 فراز آورد از بنیان خواسته
 نهاده همه ساس دادن گرفت
 درم خوار شد چون سپر شاه و
 همان اسب تازی بزرترین فسار
 کلاه و کمر اسم نبودش دریغ
 دل پاک سوی جیب نثار کرد
 ز بانی بر او آسزین کرد نیز
 بپذرفت برام کرد آسزین
 بر بختش یار جیان تا ختمند
 ستایش مرا و او زویت سپا
 بداند لیکن رانگون باد بخت

مبادی بحیر زاده نیکو گمان	ترا باد فیروز می از آسمان
ز هر گوشه برگرفتند راه	وز آن پس جهان دیدگان پیش شاه
به تخت سپید فرو ریختند	همه ز رو گوهر بر آینه خند
بدان فریبی صف زد و بردن	همان مهستان از همه کشور
بر آن تخت و تاج و کلاه کین	زمین دهن سخی خوانند آفرین
کشاده برو بزرگی زبان	همه دست برداشته با آسمان
برو مسند بادا چنین شهریار	که جا وید بادا چنین روزگار
بگردید و دید آتش کار و بنان	وز آن پس فریدون بگروه جان
نشست اندران نامور مشیه کرد	ز آمل گذر سو می تشنه کرد
جز این نیز نامش ندانی همی	کجا کز جهان کوس خوانی همی
هر آن بوم و برکان آباد	بر آن چپینگر راه پیدا
چنان کز ره هوشیاران نبرد	به نیکی به است او در دست
بجای کیا سر و کلین گجبت	بیار است گیتی بسان گجبت
سه فرزندش آنگرامی پدید	ز سانش چو یکت پنجه اندر کشید
سه حسر و شراد از در تاج ز	به بخت جهان دهر سه سر
به چپینر ماننده شهریار	به بالا چسرو و برخ چون بهار
یکی که ستر از خوبچهار نواز	از آن سه دو پاکیزه از شهر نواز

پدر نورنا کرده ارناز نام
همی پیش پیلان هباندنگام
ازان پس بدیشان نکه کرد شاه
که گششد زیبای تخت و گلا

فرستادن فریدون جندلرا بنحو اسگاری دختران شاه

یمن برای پسران خود

فریدون ازان نامداران خوشش	یکی را کران مایه بر خواند پیش
کجا نام او جندل را در بر	بهر کار دل سوز بر شاه بر
بدو گفت بر کرد و گرد جهان	سه دختر گزین از نژاد مهبان
بنجوبی سزای سه فرزندین	چنان چون بشانید پیوندین
پدر نام تا کرده از نازشان	بدان تا بنخواستند با و از شان
سه خواهر زکیت مادر و کیت پدر	پر بچهره و پاکت و حسن و گهر
چو بشنید جندل ز خسر و سخن	یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز	زبان چرب و شایسته کار لغز
ز پیش سپهبد برون شد بر او	با چند تن مرد در انکیت خواه
یکایک از ایران سر اند کشید	پژوهید هر گونه گفت و شنید
بهر کشوری که جهان مهتری	به پرده درون داشتی و ختری
نهفته بختی همی رازشان	شنید می همی نام آوازشان

ز دهقان پر بایه کس را ندید
 خردسند و روشن دل پاک تن
 نشان یافت جنبد را اورا در دست
 بیاید خزانان بنزد بکیت سرو
 زمین را بوسید و پورش نمود
 که جاوید باد اسرافراز شاه
 بجندل چنین گفت شاه مین
 چه سخام داری چه منم مانده ای
 بدو گفت جنبد که خرم بزمی
 از ایران یکی که هستم چون سخن
 درود منم یزدون فرخ دهم
 ترا آفرین ز آسنم یزدون کرد
 مرا گفت شاه مین را بگو سه
 همیشه تن از اوبادت زرنج
 بدان امی سر بایه تارنایان
 که شیرین تر از جان و فرزند چیز
 پسندیده ترکس ز فرزند نمیت

که پوسته آسنم یزدون سزید
 بیاید بر سر و شاه مین
 سه دختر خزان چون فرزند و تن
 بشاد می تو پیش گل اید تدر
 بر آن که هستری آفرین بر فرزند
 همیشه منم روزنده تاج و گناه
 که بی آسنم مینت مباد ادهن
 فرستاده یا گراست مین
 همیشه ز تو دور دست بدی
 پیام آوریده بشاه مین
 سخن هر چه برسی تو پاسنخ دهم
 برزک آن کسی کو نزاروشن خود
 که برگاه تا مشک بودید بوی
 پر اکشده رنج و بیاکنده سخن
 که ز اختر بوی جادوان می زیبا
 همانا که چیسزی نباشد بنیز
 چو پیوند منم ز ندم پیوندیت

بسته دیده اندر جهان کر گسست
 گرامی تر از دیده آن راشناس
 چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
 که پیوند کس را نیار استم
 خرد یافته مردی کی سگال
 چو خرم بدم بود روزگار
 مرا پاوشا هستی آباد بست
 سته پور گران مایه دارم چوما
 نه هر کام و برخواستی پلناز
 مر این سته گران مایه را در نهفت
 ز کار آنگبان آکبی یانتم
 کجا از پس پرده پوشیده رود
 مر آن هز سته را نوزتا کرده نام
 که ماینز نام سته منسرخ نژاد
 کنون این گرامی سته گونه گهر
 سته پوشیده رخ راسته دیم جو
 فریدون سپاهم بدینگونه داد

سه سر زنده ما راسته دیده بس است
 که دیده بدیدنش دارد سپاس
 کجا داستان زهوز پیوند لغز
 مگر کش به از خویش تن خوام
 ہی دوستی را بجوید همال
 نه نیکو بودنی پسر شهر یار
 همان گنج و مردان و نیروی دست
 سزاوار دوسیم و تحت و کلا
 بهر آرزو دست ایشان دران
 بیاید ہی شاهزاده سته جفت
 بدین آگهی تیز بشتانتم
 سته پاکیزه داری تو ای نامجو
 چو بشنیدم این شددم شاد کام
 چو اندر خور آید نخر دیم بیاید
 بر آیمخت باید ابایک دگر
 سزاوار سزا کار بی گفتگوی
 تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد

دستان فریدون چند لرا نجاشگاری دختران شاه مین بر آختران خود

۸۳

پایش چو بشنید شاه مین
 بدل گفت اگر پیش بالین من
 مرا روز روشن شود تیره شب
 کشاده بر ایشان بود از من
 شتابی بیایم نباید کنون
 ببايد در بار دادن به بست
 دستاده را جایگاه گریه
 فراوان کس از دست نبرد و ران
 نهفته برون آوری از نهفت
 که مار از گیت ز پیوند خویش
 فریدون دستاده ز می من پیام
 همی کرد خواهم چشم جدا
 دستاده گوید چنین گفت شاه
 کرا نیده هر سه به پیوند من
 اگر گویم آرمی دل زان بتی
 و گر آرزوها سپارم بدوی
 و گر سر به چپم ز کشتار ادوی
 بیایه

به پر مرد چون زاب کند همین
 نه بسند سه ماه این جهان مین
 نباید گشادن بیایم دو لب
 بصر نیک و بد بوده انبلا من
 مرا چند راز است باز نه من
 بانو اندیشگان در نشست
 پس انکه بکار اندرون بگریه
 بر خویش خواند آن زده سران
 همه رازها پیش ایشان بگفت
 سه شمع است بوسن بدیدار
 بگسرده پیشم یکی خوب دام
 یکی را می خواهم زدن با شما
 که مار است شاه است با آج و
 بسه روی پوشیده فوز من
 دروغ ایچ نه اندر خورد با سهی
 شود دل بر آتش راز زاب رو
 هر اسان شود دل ز آزار ادوی
 نسخه بدل

کسی کو بود سھشیر یار زمین	نہ بازیت با او سگائید کین
شند این سخن مردم را بجوی	کہ سخاک را زوچہ آمد بروی
از ایند سخن ہر جان میت	سہ اسر بہن بر بساید گشاو
جہان از نمودہ دلا در سرن	گشاوند کیت کیت بیاسخ زبان
کہ ماہم سکان این نہ بنیم	کہ ہر باد را تو حبیبی زجای
اگر شد فریدون چنین شہار	نہ ما بند گانیم بہ گوشتوار
سخن گفتن در بخش آئین ما	عنان و سنان بانخن دین ما
بہ خنجر زمین را ایستان کینم	بہ نیزہ ہو ارا نیستان کینم
سہ فرزند اگر بر تو ہست ارجمند	سہ بدرہ بگشاو لب را بہ بند
و گر چہ او کرد خواہی ہی	بترسی ازین پادشاہی ہی
از وارزوہای پرمایہ جو	کہ کردار او را بہ بیند روی
چو بشیند از کار داناں سخن	نہ سر وید انرا بگیتی نہ بن

پانچ شاہین بفرستادہ فریدون

دستادہ شاہرا پیش خواند	منراوان سخنا بچہ پری برآ
کہ من شہتہ یار ترا کہترم	بہر چہ او بفرستادہ فرمان برم
بجویش کہ گر بہ ہستی بلند	سہ فرزند تو بر تو ہست ارجمند

نسخہ بدل

پس خود گرامے بود شاه را
 سخن هر چه گفستی پذیرم همی
 اگر پادشاه دید خواهد ز من
 مرا خوار تر چون سه فرزند خویش
 پس ارشاهرا این چنین استکلام
 به فرمان شاه این سه فرزند من
 بجای من بپسینم سه شاه ترا
 بیایند شادان نزد یک من
 شود شادمان دل بدیدارستان
 پذیریم که دلشان پراز او است
 پس آنکه سه روشن جهان من خویش
 گر آید بدیدار ایشان نیاز
 سراینده جندل چو پانچ شنید
 پراز افرین لب ز ایوان او
 بیاید چو نردفسریدون رسید
 سه فرزند را خواند شاه جهان
 از آن رفیق جندل و رای خویش

بویره که زیبا بود کاه را
 زلف زنده انداره کیرم همی
 و گردشت کردان تختین
 نه بیم بهنسیگام بالیستیش
 نسا بدزدن خبر بفراننش کلام
 برون آنکه اید ز در بند من
 فسرو زند تاج و کاه ترا
 شو و ردشن این جان تارگن
 به پسینم روانهای بیدارستان
 بز بنهارشان دست کیرم بدست
 بدیشان سپارم باین و کیش
 فوستیم بکشان بر شاه باز
 بهوسید گلکش چنان چون سزید
 سوی شهر یار جهان کرد و رو
 بگفت آن کجا گفت و پانچ شنید
 بهنفته برون آورد از بهن
 سخنها همه ماکت بهنادیش

چنین گفت کاین شهر یارمین
 چونما سفتند گوهر سه دخترش بود
 سر و شش اربابد چو ایشان عو
 ز بهر شما هر سه را خواستم
 کنونستان بر او باید شدن
 سرانیده باشید و بسیار هوش
 بخوبی سخنش پانچ دهید
 از ایراکه برورده پادشا
 سخنگوی روشندل پاکدین
 زبان راستی را بیاراسته
 شما هر چه گویم زمین بشنویید
 یکی ژرف بین است شاهین
 ہمیش گنج بسیار و هم لشکر است
 نباید که یابد شما را از بون
 برورده نخستین یکے بزم گاه
 سه خورشید در خواجه بلخ بهار
 نشاند بر آن کشت شاهنشاهی

سر انجمن سر و سایه فکن
 نبودش سپرد خمر افسرش بود
 مگر پیش هر سه دهد حناک بوس
 سخنهای بایسته آراستم
 ز بهر پیش کم رای منسج زدن
 بگفتار او برهنساده دو گوش
 چو پرسد سخن رای فرخ نهید
 نباید که باشد مگر پارسا
 بکاری که پیش آیدش پیش بین
 خرد داشته عقل پریارسته
 اگر کار بندید حتم شوید
 که چون او نباشد بجز انجمن
 ہمیش دانش و رای و هم افترا
 بکار آورد مردانانسون
 بسازد شما را و بد پیشگاه
 بیار و پراز رنگت ویوی و گاه
 سه خورشید رخ را چو سرو سہی

نسخه دل

که از مه نمانند باز اندکی	میان دید از سر سه یکے
همین از پیس و در میان باه نو	از این هر سه کہتر بود پیشرو
همین باز نزد کہسین تاجور	نشیند کہسین نزد ہمت سرپر
بدان کت زدانش نیاید زبان	میانہ نشیند ہم اندر میان
کہ این شناسید ہمت رسال	پرسد شمار را کہ از این سه ہمال
باید بدین کونستان برد نام	میانہ گد امست و کہتر کدام
همین رشتن نہ اندر خوراست	بگوئید کان برترین کہتر است
برآمد ترا کار و پکار کاہست	میانہ خود اندر میانست راست
نذ خورشید رویان سرو مین	بدین کونہ زانید تخی سر سخن
مباشید از یکد کر شان جدای	بمانید با یکد کر ہم سر اسرا
ہم این راز ہای مرا بشنوید	بدین گفتنہای من بگروید
بدانید این را ہمہ در بدر	کہ فرہنگت ان بہت و ارج و ہنر
ہمہ دل کھنوادہ بگفت پد	گر انمایہ و پاکت ہر سه گہر
پراز دانش و پر فسون آیدند	نیش فریدون برون آیدند
پسر را کہ چونان پدر پرورد	بجز زای و دانش چہ اندر خود
شب آمد بگفتند پیروز و شاد	سوی خانہ رفتند ہر سه چو با
پراکنده بر لاجورد دار غنجان	چو خورشید زد عکس بر آسمان

نغمہ بدل

سرد چمن

رفتن پسران فریدون پیش شاه‌مین

برفتند هر سه بسیار استند
 کشیدند با لشکری چون سپهر
 فرستادشان لشکر کشن پیش
 شدند این سه پرمایه اندر مین
 همه گوهر و علف سران بختند
 همه یال اسبان پر از مشک و می
 یکی کاخ ار استه چون شبت
 بدیسی رومی بسیار استه
 فرو آورد اندران کاخشان
 سه دختر چنان چون فریدون گفت
 بیدار هر سه چو تا بنده ماه
 نشسته هر سه بران هم نشان
 از این سه گران مایه پرسیدم
 میانه کدامست و مهتر کدام
 بگفتند زانگونه کامو خفتند

با خویشتن مؤبدان خواستند
 همه نادران خورشید چهر
 چو پگاه نسر زانگان و چو خوش
 برون آمدند از مین مردوزن
 همه مشک بامی بر آمیختند
 پراگنده وینار در زیر پے
 همه ارز و سیم افکند خشت
 چه مایه بدو اندران خواسته
 چو شب روز شد کرد کاخشان
 سه پدید برون آوردند از نفست
 نشایست کردن بدیشان نگاه
 که گفتش فریدون بگردن کسان
 کزین سه ستاره کدام است که
 بیاید برین کونستان پرود نام
 سبک حیثتم نیز نگ بر دو خفتند

شگفتی من و ماند سرومین
 بدانت شاه گرامن یار زود
 چنین گفت آری همین هست
 بد آنکه که پیوسته شد کارشان
 سه دختر فرآپیش سه تاجور
 سوی خانه رفتند بانام و شرم
 سر تازیان سرو شاهمین
 بر امش بسیار است بکشاد لب
 سه پور فریدون سه داماد او
 بد آنکه که می چسبید شد بر خرد
 سبک بر سه آب کیر گلاب
 بیالیز زیر گل افشان دخت
 شاه تازیان شاه افسونگران
 بردن آمد از گلمش خسروی
 بر آورد در ما و باد دمان
 چنان شد که بفسرد ما مویز مرغ
 سه فرزند انشاه افسونگشای
 همیدون دلیران آن آنجن
 که آیم ختن رنگت ناندش سود
 کبکین را بکه داد و سه رابمه
 بهم در کشیدند بازارشان
 رخشان شان پر از خوی شرم
 پر از رنگ رخ لب پر او ای نرم
 می آورد میخواره کرد آنجن
 همی بود تا تیره گشت شب
 بخوردند می هر سه بر یاد او می
 کجا خواب و آسایش اندر خورد
 به منرم و نشان سما ختن جان بچو آ
 بخفت آن سه آزاده نیک بخت
 یکی چاره اندیش کرد اندران
 بسیار است آرایش جادوی
 بدان تا بر آرد برایشان از این
 بسر بر نیارست پرند زاغ
 بجهتند از آن بخت سرما زجای
 نسخه بدل

بدان ایردی مشرفر زانگی
 بد ان بند جا دو ب بشد راه
 چو خورشید بر زد سراز تیغ کوه
 نبرد سه داماد آزاد مرد
 فزوده بسرم او برگشته کلد
 چنین خواست کردن با ایشان نگان
 سه آزاده را وید چون ماه نو
 بد نشست افسون نیاید بکار
 نشستن کبی ساخت شاهین
 در گنجهای کهن کرد باز
 سه خورشید رخسار چو پانجهست
 اباج و با گنج نا دیده رنج
 بیاور و هر سه بدیشان سپرد
 ز کینه بدل گفت شاهین
 بد از من که هر گز نمبادم نشان
 به اختر کسی وان که دخترش نیست
 به پیش همه مؤبدان سرو گفت
 با فسون شاهسایان مردا
 نکند رایح سر ما بدیشان نگاه
 بیاید سبک مرد افسون پرو
 که بسند رخانشان شده لاجو
 بمانده سه دختر بد و یاد کار
 نه بر آرزو گشت خورشید و ماه
 نشسته بر آن حسرومی کاه نو
 نباید بدین برد خود روزگار
 همه نامداران شدند انجمن
 گشت دانه کیت چند که بود را
 که دهقان چو ایشان صنوبر
 مکر زلفشان دیده رنج شگنج
 که سه ماه نو بود سه شاه کرد
 که بد ز آفسر دیون نیاید من
 که ماده شد این نمره شحم کیان
 چو دختر بود روشن اخترش نیست
 که زینا بود شاهرا ماه هفت
 نشسته بدل

سپردم بدیشان به ایمن من	بدانید کاین سه مجسمان من من
چو جان پیش دل برنگارندشان	بدان تا چو دیده بدانندشان
ابر پشت شرزه هیونان مست	خروشید و بار عروسان بست
عماری یکت اندر دگردوخته	زگو هر مین کشته افروخته
زهر چیریشان کرد آراسته	چنین هر یکی را جدا خواسته
کرامی بدل بر چه ماده چه نر	چو من زند باشد به ایمن و فر
همیشه بکار اندرون نیکت یا	ابا مال با خواسته شاهوار
جوانان بیدار دل را بهجوی	بسوی منسیریدون نما و دروگی

بارگشتن سپران فریدون از نواد فریدون ایشان را

شد آگه منسیریدون بیاید براه	چو از باز کردیدن این سه شاه
ز بد با گمانیش کوه شود	زدلشان همی خواست کاکه شود
کز و شیر گهنتی نیاید برها	بیسامدلسان سیکه اردوا
همی از دها نش آتش آمد برون	خروششان و جوشان کجوش اندرون
بگرد اندرون کوه تاریک دید	چو هر سه سپر را بنزدیکت دید
جهان گشت از آواز او پر خروش	برای گنجت کرد و بر آورد جوش
که او بو و پر مسایه و تاجورد	بیاید دمان سوی مهتر سپر

دوان ^۱

نسخه بدل

نه بسند خرد یافته مرد همتک
 پدر زمی برادرش بنهاد روی
 کمان را بر نه کرد و اندر کشید
 چه شیردمنده چه جنگی سوا
 اگر چند لب و دشت دل پرستیز
 خرد و شیدگان ارشد بار ابدید
 سخنان اکران کرد و بر گفت نام
 پلنگی تو بر راه شیران مرو
 رسید است با ما بدینسان گوی
 همه گرز داران پر خا شخسر
 و کر نه نهمت انسر بد خوئے
 هر ما بد انست و شد نا پدید
 چنان چون سزا دید با این گمش
 همان گرز که کا و سپر بدست
 جهان آمده پاک درشت او می
 پیاده دو ان بر گرفتند را
 فرو ماند به جای میلان و کوس

سپر گفت باز در باروی جنگ
 سبک پشت بنمود و بگریخت
 میانه برادر چو او را بدید
 چنین گفت اگر کار زانست کار
 بجفت این و بنهاد رخ در گریز
 چو کمتر سپر نزد ایشان رسید
 سبک تیغ را بر کشید از نیام
 بدو گفت گریختن ما باز شو
 کورت نام شاه انسر دیون بگو
 که فرزند او میسم هر سه سپر
 که از راه پیراه بگو شو
 انسر دیون فرخ چو بشنید دید
 برفت و بیاید پدر و او پیش
 ابا کوس بازنده میلان است
 بزرگان لشکر پس پشت او می
 چو دیدند پیرایه کان روی شاه
 برفتند بر خاک دادند کوس

پدر دست بگرفت و بنواختان
 چو آید به کلخ کرامن سایه باز
 بسی آفسیرین کرد بر کردگار
 و ز آن پس سس زنده خوراند
 چنین گفت کان اردهای دشم
 پدر بد که جست از شما مروی
 کنون نامتان ساختیم نغز
 تویی مهتر و سلم نام تو باد
 که جستی سلامت ز کام نیک
 دلاور که نذیش از پیل شیر
 میانه که آغاز تیرت نمود
 و را تو ز خوانیم شیر دلیر
 هنر خود و دلیریت بر ما بگناه
 دگر که تر آن مرد با سنگ جنگ
 ز خاک و ز آتش میانه گزید
 دلیر و جوان و هشیوار بود
 کنون ایرج اندر خور نام او می

بر اندازه بر پاگی ساختن
 پیشین جبهه ساز اند بر اند
 که زو دید نیک و بد روزگار
 سخت گرامن سایگی بر نشاند
 کجا خواست گیتی بسوزد بدم
 چو لبناخت بر کشت باخرمی
 چنان چون بیاید سزاوار مغز
 بکیتے پراگنده کام تو باد
 بگناه که برش نکردی در نک
 یو دیوانه خویش خویش دلیر
 ز آتش مر او را دلیری فرود
 کجا رنده پیشش بیارد بریر
 که بد دل نباشد سزاوار گناه
 که هم باشا بست و هم باد نک
 چنان که زره بوشیاران سزید
 بکیتے جز او را نشاید سود
 همه همتری باد فرجام او می

بد آنگونه سخنار شتر نمود
 دلیر و حسد مند باری بود
 بنام بر چرخ پرگان عرب
 زن سلم را نام کرد آرزوی
 زن ایرج پاکت خور ابھی
 پس از اختر کرد گردان سپهر
 نوشته باورد بهناد پیش
 بسلم اندران جست ز اختر نساکن
 و کرم طالع تور منبر خند شیر
 چو کرد اختر منرخ ایرج ننگا
 از اختر بدیشان نشانی نمود
 شد اندو بکین شاه چون اوید
 بایرج بر آشفته دیدش سپهر
 باندیشه پور روشن روان
 چه شاه این چنین دید کردا چرخ
 بخش کردن فریون جهان را به سپران خود
 نهفته چو پروان کشید از زبان
 بسم بهر ده که دامن فریون جهان
 نسخه بدل
 بیج مرغ

بگاہ در شتے دلیر سے نمود
 بھر جا یکے پاسے بر جای بود
 کنون بر کشایم بسادی دو لب
 زن تو ترا ماہ آزادہ نمودی
 کجا بد بخوبی سہیلش رہی
 کہ اختر شناسان نمودند چہر
 بدید اختر نامداران خویش
 نبودش مگر مشتری با کمان
 خداوند خورشید سعد دلیر
 کشف دید طالع خداوند ماہ
 کہ آشوبش و جنگ با سبت بود
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 بند کار سارنیش با او بھر
 بند جز باندیشہ و بدنگان
 کرو ایرجش را بند کچ برخ

بخش کردن فریون جهان را به سپران خود
 نهفته چو پروان کشید از زبان
 بسم بهر ده که دامن فریون جهان
 نسخه بدل
 بیج مرغ

بخش کردن فریدون جهانزاد پسران خود

۹۵

یکی روم و خاور دگر ترک چین
 نختن بلم اندون سنگرید
 به فرمود تا لشکری برکشید
 به سخت کیان اندر آورد پای
 دگر تور را داد توران زمین
 بی لشکری نامزد کرد شاه
 باید به سخت کئی برنشست
 بزرگان برد کوهسرا فشانند
 وزان پس چون بست با برچ رسید
 هم ایران و هم دشت نیزه در آن
 بدو داد کوراک را دید تاج
 سران را که بد هوش فریفتند
 نشنشد هر سه آرام و شاد
 برآمد بر این روزگار دراز
 فریدون من زمانه شد سالخورد
 بر اینگونه کرد و سر بر سخن
 چو آمد بجار اندرون تیردگی

سوم دشت کردان و ایران زمین
 همه روم و خاور همرا و راگزید
 کزازان سوی حسا و راند کشید
 همی خواندند پیش خاور حدای
 و را کرد سالار کردان چین
 کشید آنکهی تورش کمر بر راه
 کمر بر میان بست و کجا دست
 جهان پاک توران شهنش خوانند
 مرا و را پدر سه شتر ایران گزید
 همان سخت شاهی و تاج سران
 همان تیغ و مهر و همان سخت علاج
 مرا و را چه خواندند ایران خدا
 چنان مرزبانان حسه و نژاد
 زمانه بدل بر سسی داشت را
 بیاغ بهسار اندر آورد گزید
 شود دست نیرو چو کرد گزید
 گرفتند بر ما یگان خیر گزید

نسخه بدل ترکمان جینی

کنون باز کردم بگردار مسلم که چون ریخت ز ایرج همی خون گرم

رشک بردن مسلم بر ایرج و رای زدن با نوتر در کار او

دگر گونه تر شد با این در آ	بجنبید مسلم را دل ز جای
باندیشه بنشست باز بنمون	دش گشت غرقه باز اندرون
که دادش بکهر سپهر تاج زر	بنودش سپندیده بخشید
فرستاده فرستاد ز می شاه چین	بدل پر ز زمین شد برنج پر زمین
که جاوید ز می خرم و شاد کام	فرستاد نزد برادر سپام
هیونی بر انسر بر انگه زود	بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود
که بود از دش را می و اندیشه دور	ببزد برادر حبا بچرخ تور
بسته دل روشن از به گزین	بدان ای شهنشاه ترکان چین
منش پست و مالا چوسه و بلند	ز گیتی ز میان کرد ما را پسند
کز اینگونه نشیندی از باستان	به بیدار دل بنگرانید استان
یکی که تر از ما مه آمد به بخت	سه فرزند بودیم ز بیای سخت
زمانه به بر من اندر خورد	اگر نه بر من من بسال و خرد
ز نریب مگر بر ت امی پد سواد	گذشته ز من سخت و تاج و کلاه
کز نسیان پدر کرد بر ما ستم	سزد که میانیم هر دو درم

نسخه بدل

تغصن

شک برون سلم بر ایرج و رای زدن با تور

چو ایران و دشت و دستان زمین
 بسیار دوزخ و دشت و دشت زکات و زمین
 بدین پنجش از زمین را می نیست
 بهیونی فرستاده در بگذارد پای
 بچربی شنوده همه یاد کرد
 چو این راز بشنید تور دیر
 چنین داد پاسخ که با ستم باید
 که مارا به گاه جو آنست پند
 درخت است این خود نشاند
 ترا با من اکنون بدین گفتگی
 زدن رای به بسیار کردن نگاه
 زبان اوری چرب کوی از زبان
 بدو گفت کز من به کوی این پیام
 باید که باید دلاور شکیب
 نشاید در نک اندین کار پنج
 فرستاده چون پاسخ آورد باز
 برفت این برادر ز روم آن صین
 نسخه بدل

ایرج دهد روم حش او زمین
 که از ما سپهدار ایران زمین
 بمنغریت اندرون را می نیست
 بیاید بزودیکت توران خدای
 سر تو ربی معسزیر باد کرد
 بر آشفست ناگاه چون باشد شیر
 بگو این سخن جسم چنین یاد را
 از اینگونه بفرفیت ای داد
 کجا بار او خون و برکش کبست
 باید بروی اندر آورد روی
 بهیونی بر افکند در نزدیک شأ
 فرستاده نزدیکت شاه جهان
 که ای شاه بینا دل و شاد کام
 بجای سزونی و جای از سر
 که خام آید آسایش اندر بسج
 برهنه شد آن روی پوشیده راز
 بر زهر اندر ای میخندند آنگین
 نسخه بدل

رسیدند پس یکت بدیکر فرزند سخن را انداخته آشکارا و روان

پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

گزیدند پس مؤبدی تیر زمین	سخن گوی و بیسار دل و باورین
ز پیکان پیر و خسته کردند جان	سگالش گرفتند سر کوزه زای
سخن سلم پیوند کرد از نخست	رشم پدر دیدگان از ابشت
فرستاده را گفت ره در نورد	نباید که یابد تو را باد و گرد
بروز و نرد فریدون با	بجز راه رفتنت کاری بمان
چو آئی بجای فریدون فرود	نخستین زهر دو سپرده درود
و دیگر گویش که ترس خدا	بباید که باشد بهر دو سرای
جو انرا بود روز پیری مبد	مگرد سیه موی کشته سپید
چه سازی درنگ انیدن جای	شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر تو را دادی زوان پاک	ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه بار ز خواستی رسم و راه	نکردی بفرمان بیزدان نگار
نه جستی حسن از کرمی و کاستی	نکردی بچش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند و دود	بزرگ آیدت نیز سپید از خورد
ندیدی هنر مایگی بیستو	کجا دیگری زود فرو برود سر

نسخه بدل

کی را بابر اندر اسراختی
 بدو کشته روشن جهان بین تو
 که بر تخت شاهی نه اندر خویم
 برین داد هرگز مباد آفرین
 شود دور یا بد جهان زور را
 نشیند چو پاکشته از تو بنیان
 هم از روم گردان جویند کهن
 از ایران و ایرج بر آرم دمار
 زمین را بسوسید و بنمود پشت
 که از باد آتش بجبند زجای
 بر آورده دید سر ناپدید
 زمین کوه تا کوه پسنای او
 به پرده درون جای پرماکیان
 بدست دگر زنده پیلان جنگ
 خروشی بر آمد چو آوای شیر
 بدی لشکری گردش اندر پید
 بگفتند با شهر یار جیلان
 کی را دم ارژدها ساخته
 یخی تاج بر سر ببالین تو
 نه مازو بنام و پدر کمتریم
 ای داد اگر سمه شیر از زمین
 اگر تاج زان تارک بی بها
 سپاری بدو کوشه از جهان
 و گرنه سواران ترکان چنین
 فراز آورم لشکری گرزدار
 چو بشنید مو بد پیام درشت
 بدان سان بزین اندر آورد پا
 بدرگاه شاه انسیریدون رسید
 بابر اندر آورده بالاسه
 نشسته بدر بر کران سایگان
 بیک دست بر بسته شیر و پلنگ
 ز چندان گرامنایه کرد لور
 سپهر بیت پنداشت ایوان سخن
 برفتند بیدار کارا گهبان

که آمد در ستاده نژاد شاه
 به فرمود تا پیکر ده برود شد
 چو چشمش بر روی فریدون
 بیابا چو سر و و چون خورشید
 دولاب پر ز خنده در رخ برنگام
 و ستاده چون دید جزوه نمود
 نشانکش فریدون هم انگزیا
 بپرسیدش از دو گرامی نخت
 و گرفت کاین دشت راه در
 و ستاده گفت ای گر نمایا
 زهر کس که پر سی بگام تو اند
 منم بنده شاه راناسرا
 پیامی درشت آوریده بشاه
 بگویم چون مایدم شهریار
 به فرمود تا پس زبان برگشاد
 یکی پرنشش مرد با دست گاه
 ز اسپشش بدر گاه بگذر شد
 همه دیده و دل پر از شاه و
 چو کافور کرده کل سبوح
 کیانی زبان پر ز کفستارم
 سرا سر زین را بوسه بسود
 سزاوار کردش یکا خوب جای
 که هسته رشادان دل و تن در ست
 چگونگی سپردی نشیب و فراز
 مبینا دمی تو کسی پیشگاه
 همه پاک زنده بنام تو اند
 چنین بر تن خویش با پار سا
 و نشسته پر خشم و من سگناه
 پیام جوانان ناهوشیار
 شنیده سخن سر بسر کرد یاد

پیغام گذاردن فرستاده نکل و تور به فریدون

نسخه بدل

فریدون بدو پیرن گنجد گوش
 دستاوه گفت کای بر شیدا
 که من چشم خردم هم چو پیر کوشتم
 بگو ای درویشا کت چه بود ما
 اوشا که گردید که بست برید
 ز پیرن از منست از آن پیر
 نداری شرم نه کوشس از خدای
 مرا پیشتر غیر گون بود موسی
 سپهری که پشت مرا کرد کوش
 شمارا خواند همه همان روزگار
 بدان برترین نام یزدان پاک
 بخت و کلاه و بنا رسید ما
 یکی انجمن کردم از بخسروان
 بسی روزگار ان شد است اندرین
 همه راستی خواستم زین سخن
 همه مرتس یزدان بدانند زمان
 چو آباد دارند کیستی بمن
 چو شنید مننش بر آید کوش
 ترا خود نیا بیست پورشس کجا
 همی بر دل خویشش گاشتم
 دو آه سرین معنیه با پوده
 در دوازدهم شش خود بدینان
 چرا از حسنه بران نماید کی
 شمارا همانا خرفیت رای
 چو سر و سبی قد چون ماه رو
 نشد لپت کردون بجایست
 نماید خاننده هم پایدار
 برخشنده خورشیده تاریک خاک
 که من بد نکردم سست را کجا
 ستاره شناسان و بهم مؤبدان
 که کردیم برداد و بخش زمین
 ز کوشی نه سر بود پیدا بن
 همه راستی خواستم زین جهان
 نه جستم پراگندن انجمن
 لتو بدل

مگر همچنان گفتم آباد شست
 شمار آئینون کردل از زامی
 بر بسیند تا کردگار بلند
 یکی باستان گویم اربش نوید
 چنین گفت با ما سخن رهنمای
 بخت خود بر نشست ازین
 ترسم که در جنات این از دها
 مرا خود نگستی که رفتن است
 ولیکن چنین گوید آن سالخورد
 که چون از گرد ز دلهاستی
 کسی کو برادر نشود بجاک
 جهان چون شما دید و بیند بی
 کنون هر چه دانید کرد کردگار
 بگوئید و آن نوشته ره کنید
 فرستاده بشنید گفتار او می
 ز پیش فریدون چنان بازگشت

سپارم بسه دیده نکت بخت
 بگرشی و ناری کشید ایمرن
 چنین از شما کرد خوابد پسند
 همان بر که کارید ان بدوید
 جز اینست جاوید مار اسرای
 چه باشد چنین دیوانه از ان
 روان یابد از کالبدتان رها
 نه هنگام تیزی و شفقن است
 که بودش سه فرزند آزاد مرد
 همان خاک و هم گنج شاهنشاهی
 سزد که نخواهندش از آب پاک
 نخواهد شدن رام با هر کسی
 بود در ستگاری بروز شمار
 بگوشید تا رنج کونته کنید
 زمین را بسوسید و بر کاستی
 تو گفتی که با باد انباز گشت

سخن گفتن فریدون با ایرج از کردار سلم و تور +

سخن بدل

ابنم

فرستاده سلم چون گشت بان
 گرامی جهان جوی را باز خواند
 در گفتگان دو پسر جنگجوی
 از اختر چین استخوان بهر خود
 و گر نشان زود کشور آبتخور است
 بر اورت چندان برادر بود
 چو پرده شده روی رنگین تو
 تو گر پیش شمشیر مهر آوری
 در فرزند من کرد و گوشه جهان
 گرت سر بکار است بسیج کار
 تو گر چاشت را دست یازی بکار
 نباید نکیتسه ترا یار حبت
 نگه کرد پس ایبرج پر همنر
 چنین داد پانچ که ای شیر مار
 که چون باد بر ما همی بگذرد
 همی پر شمر اند کل ارغوان
 با آغاز گنج است فرجام ریخ

هشتاد و نه شبست و بکشد دران
 همه بودنی پیش او باز خواند
 ز خاطر سومی مانها دندروی
 که با شدند شادان بگردار بد
 که آن پو چهار دستی بر است
 بکجا مروت را بر سر افتر بود
 نگردد کسی گرد بالین تو
 سرت گردد آسوده از داوری
 بدینسان گساده بر من نهان
 در گنج بکشی ای و بر بند بار
 و کز نه خورند ای سیر بر تو شام
 بی آزاری و رستی یار است
 بدان مهربان پاک فرخ پدر
 نگه کن بدین کردش روزگار
 خود مند مردم چه چشم خورد
 کند تیره دیدار روشن روان
 پس از ریخ فرستن جای پرخ

چه بستر ز خاکست و بالین از خشت
 که بر چینه چرخ از برشش بگذرد
 خداوند شمشیر و تیغ و کین
 از آن تا جور نامداران پیش
 چو دستور ایام من از شهر بار
 نباید مرا تیغ و تخت و کلاه
 بگویم که ای نامداران من
 چه پیبوده از شمشیر بار زمین
 بگیتی چه دارد چندین امید
 پسر جام هم شد ز گیتی بدر
 مرا با شما هم بفرجام کار
 بباشیم با یکدیگر شادمان
 دل کمیند در شان بدین آرم
 فریدون چو بشنید کفار اوی
 بدو گفت شاه ای خردمند
 مرا این سخن یاد باید گرفت
 ز تو پر حسد و پانخ ایرون نید

در ختی هر اباید ام روز گشت
 تنش خون خورد بار کین آورد
 چو با و ده سبک او بیند زمین
 ندیدند کین اندر آمن خویش
 همان بگزارانم به بدر روزگار
 شوم پیش هر دووان بی پای
 چنان چون گرامی تن و جان من
 در اید خشمم و جوید کین
 نگر تا چه بر کرد با جشید
 من اندر همان تخت و تیغ
 باید چشیدن بدر روزگار
 شویم ایمن از دشمن بدگان
 سزاوار تر از آنکه کین آرم
 دش شادمان شد بدیدار اوی
 برادرسی رزم جوید تو سوا
 زمره روشنائی نباشد گفت
 دلت مهر پیوند ایشان گزید

<p>بند بگسره اندروم از دونه که از آن نشیمن چنین است بهر بر آرمی کار و پاره از جای به سحرهای کاینده با تو براه نویسم فرستم بدان آنگهن که روشن در نام بیدار است</p>	<p>لیکن جوان و سربلای بها چه پیشش آید شش جز کز این تو را ای پسر که بپوشد پر ستمنده چند از میان سپاه ز در و دل آکنون یکی نام گویار بیستم قره تندرست</p>
--	---

رفتن ایرج بانام شهیدان نزد سلم داور

<p>بجا و خدایه با الار چنین بنزد و خورشید کشته بلند میان کیان چون در خان شده آشکارا بر وجه پنهان مندر زنده نامداران گشایند گنج پیش آرمی بر و خلق کبیتی بر آورده رو نه آکنده گنج و نه تخت سپاه ازان پس که برویم رنج دراز</p>	<p>یکی نامه بنوشت شاه زمین چنین پیش گفت کاین نام و دستکی دو جنگ و شاه زمین از آنکس که بسمر گوید بوجها گرامینده گرز و تیغ گران نمائیده شب بروز سپید کنون رخا گشت آسان برو نخواهم همی خویشتن را کلاه سه مندر زنده را خواهم آرام و اگر باز</p>
---	--

نسخه بدل پیش آرمی

برادر گزوف بود دولت آن مرد
 دو آن آمد از بھسرا زاران
 بیفکند شاهی مشارا گزند
 ز سخت اندر آمد بزین بربشت
 بدان کوبال از شما کهر است
 گر امیش دارد تو شه خورید
 چو از بودنش بگذرد روز چند
 نهادند بر نامه بر همه شاه
 بشد با تنی چند بر نام و پیر
 چو تنگ اندر آمد بزویگان
 پذیره شدندش با این خوش
 چو دیدند روی برادر به مهر
 دو پر خاشجو با یکی نیکبختی
 دو دل بر ز کین نیکی دل بجا
 به ایرج نگه کرد کیمر سپاه
 بی آرمشان شد دل از مهر او
 سپاه پر آکنده شد جفت جفت

و کچه نزد بر کسی باد سرد
 همان آرزو میسند دیداران
 چنان گزوه بهوشیاری بنزد
 برفت ضمیان بندگی را بست
 بهر و نوازند کی در خور است
 چو پرورده تن شدرون پروید
 فرستید نزد منش از جفت
 ز ایوان بر ایرج گذر که در راه
 چنان چون بود راهر انا گزیر
 نبود آگه از رای تار کیشان
 سپه سر بسر باز بردند پیش
 یکی تازه تر بر کشادند چهر
 گرفتند پیش نه بر آرزوی
 بر رفتند هر سه به پرده سرای
 که او بدسزا و از تخت و کلاه
 دل از مهر و دیده پر از چهر او
 همه نام ایرج بد اندر نهفت

که بنیت زیبای شاهنشاهی
 پرشکر زنگه کرد سلم از کران
 پرشکر که آمد دلی پر ز کین
 سرا پرده پرداخت از آئین
 سخن شد پر و پشیده از هر دری
 بتور از میان سخن سلم گفت
 به سنگامه بازگشتن ز راه
 که چندان کجا راه بگذرند
 بهم از چاره تدبیر کردش بسی
 پسینند این فرو او را ندای
 سپاه و دوشاه از پذیره شد
 ز ایرج دل ما همه تیره بود
 سپاه دو کشور چو کردم گناه
 اگر بیخ او نیکلافی ز جای
 بر اینگونه از جای برخواستند

جز این را مباد اگلاه مہی
 مہش گشت ز انکار یکسر کران
 جگر پر ز خون ابروان پر چین
 خود و طور بست بارایان
 ز شاہی و تاج و ز بہر کشوری
 کہ یکیک سپاہ از چہ کشند حفت
 ہمانا نکردی بشکر بگاہ
 یکی چشم ز ایرج نہ برداشند
 بدان تا بد و سنگرد بہر کسی
 بدل بر گزینند پیوند او ی
 دگر بود و دیگر بس از آندان
 بر اندیشہ اندیشہا بر فرو
 از آن پس جز او را نخواہند
 ز سخت بدند او فتنی زیر پای
 ہمہ شب ہمی چارہ آراستند

گشته شدن ایرج بدست برادرش

چو برداشت روزه پیش آفتاب
 سپیدہ بر آمد بیا بود خواب
 پسیندن فرو او را ندای
 سپید بر آمد بیا بود خواب

دو پهلو بود دل پرایره کار گرم
 بر دستند بر دو گوزان زنگاری
 چو از چینه ایرج بره سمج گرید
 بر دستند با در چنینه در زمان
 بدو گفت لوزار تو از ما کجی
 ترا باید ایران دستت کیان
 برادر که هسته بخادر برنج
 چنین بخشه کان هم بخوی کرد
 چو از تر بشنید ایرج سخن
 بدو گفت گای مهتر ناجوی
 نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه
 من ایران نخواهم نه خاور چین
 بزرگی که من سر جام او پیریت
 سپهر بلند ارکش دین تو
 مرا تحت ایران اگر رود زیر
 سپردم سمش را کلاه و نمین
 مرا با سمش نیست جنگ و نبرد

که دید بشویند بر سر دوزخم
 نهادند سر سوی پرده نرایی
 پر از مهر دل پیشش ایشان دید
 سخن بیشتر بر چو رفت چون
 چسب را بر نهادی کلاه مبی
 مرا بر در ترک بسته میان
 بسر بر ترا مندر و زیر گنج
 همه سوی که تر سپهر روی کرد
 یکی خود بر پا پنج انگشت بدین
 اگر کلام دل خواهی آرام جوی
 نه نام بزرگی نه ایران سپاه
 نه شاهی نه کس توده روی نزن
 بر آن مهتری بر باید کرسیت
 سر انجام خشت است بالین تو
 کنون کشته از تحت و از تاج سیر
 مدارید با من سمش نیز کین
 نباید من پیش دل رنج کرد

کشته شدن ایرج بدست برادران

زمانه نوحه سیم به آرزو تو
 جز از کهتری نیست آیین من
 چو بشنید تو بر این همه سرسبز
 نیاید شش کفتار ایرج بسند
 ز کمر سی سخت اندر آورد پای
 یگانگیه بر آرد بجای شست
 بز و بر سر سسند و تاج دار
 نیایدت گفتی ایرج کز دل زنده ای
 کش مر مراکت سر بخبام کا
 مکن خویشتن را ز مردم کشان
 پسندی و بهمد استانی کنی
 پسندم کنم زین جهان گوشه
 میازار موری که دانه کش است
 سیاه اندرون باشد بنگدل
 به خون برادر چه بندی کمر
 جهان خواستی یافتی خون میز
 سخن چند بشنید و پانخ ند
نخبدل
 نیایی

سراپای او حیا در خون کشید	یکی خنجر از موزه بیرون کشید
همی کرد چاک آن کیانی برش	بدان تیز بر آگون خنجرش
کست آن کمر گاه شانه نشسته	فرود انداز پای سرو سهی
شد آن نامور شهسپار چون	دوان بر آن چهره ارغوان
پنخبر جدا کرد و بر کشت کما	سر تا جور از تن پیل وار
وز آن پس ندادی بجان زینما	جهاناب پروردیش در کنار
بر آن آشکارت باید کمر لیت	بنامی مذاغم ترا دوستکیت
از این دوستم کار اندازد گیر	چو شاهان کینه کشتی خیره خیر
فرستاد نزد جهان بخش سپر	بیا کند معرضش مشک و عیبر
که تاج نیاگان بدو گشت با	چنین گفت کاینک سر آن نیا
شد آن شایخ کستر نیازی در	کنون خواه تا بخش ده خواه تخت
یکی سوی چین و یکی سوی روم	برفتند باز آن دو سید اوسوم

آوردن تابوت ایرج را نزد فریدون

سپاه و کلاه آرزو مند شاه	فریدون بنساده دود دیده برآ
پدرزان سخن خود کی آگاه بود	چو هست کام بر کشتن شاه بود
همان تاج را که هر اندر شاست	همی شاه را سخت فیروزه ست

لنجد بل

پذیره شدن را بیاراستند
 تیره به بردند پیش ازورش
 بدین اندران بود شاه سپاه
 هیونی برون آمد از تیره کرد
 خروشان براری و دل گویا
 بتابوت زر اندران پر نیان
 ابانامه و آه و بار و سوز
 ز تابوت ز رخسته برداشته شد
 ز تابوت چون پر نیان بر کشید
 بیفتاد از اسب آفریدون بیجا
 سینه شد رخان دیدگان شید
 چو خست و بدان گونه آمد ز راه
 وریده درخش و کونسا کوس
 تیره سیه کرده و روی پیل
 پیاده سپهد پیاده سپاه
 خیزشیدن پهلو مان به درد
 میر خود مهر زمانه گمان
 می و رود و راه مشکران خواسته
 به بستند آذین همه کشورش
 یکی کرد تیره بر آمد ز راه
 نشسته بر او بر سواری بدرد
 یکی زر تابوتش اندر کنار
 بناده سر ابرج اندر میان
 پیش فرید و نشاند آن شوخ مرد
 که گفتار او حسیره نپنداشد
 بریده سر ابرج آمد پدید
 سپه سر اسب جابه کردند پاکت
 که دیده و گر کونه بودش امید
 چنین باز گشت از پذیره سپاه
 رخ نامداران برنگ آنبوس
 پراگنده بر تازی هسانش نیل
 پراز خاک سر بر گرفتند راه
 کنان گوشت باز و بر آن ز او مرد
 نه نیکو بود راستی از گمان
 نسخه بدل

بر نیکو نه کرد و بما بر سپهر
 چه شمشیر گیسوی نماید چیه
 یکی نیند گویم ترا من درست
 سپه و اغزل شاه با پای همی
 بروزی کجا جستن نشان بدی
 مستریدون سر شاه پر جوان
 بر آن تخت شاهنشاهی بنگرید
 بر افتاد بر تخت خاک سپنا
 همی سوخت کجی و همی سوخت
 میان را بر نار خونین بست
 کاستاش بر کند سروان بسوخت
 نهاده سرا میری اندر کنار
 همی گفت کی داد آورد اگر
 پنجمر سرش خسته در پیش من
 دل بهره و بید او ز انسان بسوز
 بداغ بگرشان کنی آرزو
 همی خواهی هم ای داور کردگا
 نسخ بدل

بخوابد رودن چون خنجر و چنجر
 و کرد و دست اخوانی در پیش من
 دل باز مگر بسته بسیار بست
 سوسای باغ ایرج نهادند روی
 در این شهر جسته نگاه آن بری
 بسیار بر برگزشتش توان
 سر تخت را بی سر شاه و پند
 بکیوان بر آید گفتان چنان
 همی بخت اشک و همی بگریه
 نکند آتش اندر سران نشست
 بیکبار کی چشم شادوی بدو
 سر خویش کرده سومی کردگا
 بدین بی کند گشته اندر نگر
 نقش خورده شیران با آن آغمن
 که هرگز نه بینند جز تیره روز
 که بخشایش آرد بدیشان دوز
 که چندان امان یایم از روزگا
 نسخ بدل

که از تخم ایرج یک نامور	به بسیم بدین کینسه بسته مگر
چو این بنی کس را بریدند سر	به بزد سر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنان زان سپس شایم	کجا خاک بالا به پسا ایدم
بر اینگونه بحریت چندان براج	همی تا کبارستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او	شده تیره روشن جهان چون
در بار بسته گشاده زبان	همی گفت ز لای زبده چون
کس از ماجداران بدینسان	که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بروز اهرمن	تنت زاننده کام شیران کفن
خروش و فغان و دو چشم پر آب	ز هر دام و دد برده آرام نوجا
سراسر همه کشورش مردوزن	بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر خون	نشسته به تیار مرگ اندرون
چه مایه چنین روز بگذاشند	همه زندگی مرگت پنداشند
برآمد بر این نیزکیت چند کا	شبستان ایرج نکه کردیشا
فریدون شبستان سراسر	بران ماه رویان همی برگذ
یکی خوب چهره پرستنده دید	کجا نام او بود ماه انشید
که ایرج بر او محراب بسیار داشت	قصنار کنیکت از او بارداشت
پر کجی پره را بکج بد در نهان	از آن شاد شد شهر مایه جان

پس میاید
کس ز زانمرا

از آن خوب رخ شد و لبش پریا
 چو منسگامه زادن آمد پدید
 شد امید کوتاه برش دراز
 جهانی گرفتند پرورشش
 نیار اهی بود انده گار
 مر آن لاله رخ را ز سر تابایی
 چو بر بست و آمدش همگام شوی
 نیانا مزد کرد شولیش پشت
 پشت آنکه پور برادرش بود
 گوی بود از چشم همیشه نشا
 چو بر گشت کچیند چرخ کبود
 یکی پور زاد آن هنرمند ماه
 چو از مادر مهربان شد جدا
 برنده بد و گفت کامی تا جور
 جهان بخش را لب پراز خنده
 نناد آن کران مایه را در کنار
 که ای کا جلی دیده بود مرا

بکین سپر داد دل را نوید
 یکی دختر آمد ز ماه آشنید
 بروردش اورا بشادی و نا
 بر آمد بنار و بزرگی تنش
 بهمانده ز درد سپر یاد کار
 تو گفتی مگر ایرج استی بجایی
 چو پر دین شدش روی چون میروی
 بدو داد و چندی برآمد درنگ
 نرا دار گر امنسایه گوهرش بود
 سزاوارشاهی و کجاست و کلاه
 بسر بر شگفتی مگر چون نمود
 چگونه سزاوار کجاست و کلاه
 سبک تا خفتندش بر بادش
 یکی شاد کن دل بر ایرج نگر
 تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
 نیایش همی کرد بر کردگار
 که یزدان رخ او نمود مرا

ز بس گز جهان آفسیرین که می‌د
 فریدون چو روشن جهانزایدید
 بگفتا که این روز فرخنده باد
 می روشن آورد و فرخنده جام
 چنین گفت گز نایک مام و پدر
 چنان پروردیش که باد هوا
 پر شده کش به برداشته
 بیای اندرش مشک سارایدی
 چنین تا برآمد بر این سالیان
 هنر با که بد پادشارا بکار
 چو چشم و دل با دیشتم بازشد
 نیاتخت زرین و گرزگران
 کلید در گنجهای گهر
 سرا پرده و دیده رنگت رنگت
 چو اسبان تازی بر زرین ستام
 چو از جوشن و ترک رومی زره
 گمانهای چاهی و تیر خد نکت
 به بخشود و دیده بر او باز داد
 به چهره نو آمد سبک بنگرید
 دل بد سکا لان ما کمند باد
 مرا اورا سنا دوش منو چهر نام
 یکی شاخ شایسته آمد به بر
 برو بهر گذشتن ندیدی روا
 زمین را به بی اسپنج نگذاشته
 روان بر سرش چیز دیبا بدی
 نیایدش زاختر زمانی زیان
 بیا مویختش نامور شخیصار
 سپه نیز با وی هم آواز شد
 بدو او پرورده تاج سدان
 همان تخت ندرین و تیغ و کمر
 بدو اندرون خیمهای پلک
 چو شمشیر مندی بر زرین نیام
 کشاوند مر بند هلاگره
 سپرهای حسینی و زو پین
 نسخه بل

بر اینگونه آراسته گنجا
 سراسر سرای منوچهر دید
 کلید در کنج آراسته
 همه پهلوانان شکرش را
 بفرمود تا پیش او آمدند
 بشاهی بر او آفرین خوانند
 بچشمنه نو آیین روز بزرگ
 سپه دار چون قارن کاویان
 چو کرشاسب کرد نکش زورمند
 قباد و چو کشواد ز زرین کلاه
 چو شد ساحت کار لشکر همه
 سلم و به تور آمد این آگهی
 چو آگه شدند آن دو پداگر
 دل هر دو بیداد شد نرسب
 نشنید هر دو پراندیشان
 یکایک بر آن رایشان شد در
 که سوی فریدون فرستد کس

بگرد آمده بر لبه رنجها
 دل خویشتن زو پر از مهر دید
 گنجو را و داد با خواسته
 همه نامداران کشورش را
 همه بادی کیسه جو آمدند
 ز بر جد بتاجش برافشانند
 شده در جهان میش ایناز لگ
 سپه کش چو شیروی و چون آوگان
 چو سام ز میان یل ارجمند
 بسی نامداران گیتی سپاه
 بر آمد سر شهر یار آزر مه
 که شد روشن آن تاج شاه منتهی
 ز کار منوچهر و حال پدر
 که اختر همی رفت سوی نشیب
 شده تیره روز حنای پیگان
 که از رویشان چاره بایست بست
 بپوشش کجا چاره این بود بس

همه پهلوانان آن شکرش
 همه نامداران آن کشورش

کمی پاکت دل مرد چسره زبان	بجسته از آن انجمن هر دو
بگفتند هاله بسیار گرم	بان مرد با هوش و بارای شهر
در گنج حنا و رگت دند باز	چو دیدند هسل نشیب از فرزند
همه پشت پیلان بسیار اسلند	ز گنج و کهر تاج ز روح نشند
چو دینار و دینار و خروجره	بگرد و نه با بر چو مشک و عیر
ز خاور با ایران هند و اندر	ابا پیل گردن کشت و رنگ و بو
یکایک فرستادشان یادگار	هر آن کس که بد بردر شهر یار
فرستاده آمد بر آراسته	چو پرده خسته شدشان دل از خسته
نخست از جهاندار بردند نام	چو آورد نرزد فریدون پیام
که کس کئی ایرزد اورا سپرد	که جاوید بادا فریدون گرد

پیغام سلم و تور نرزد فریدون

منش بر گدشته ز پرخ بلند	سرسش سبز بادا تنش از جمند
بر آئین درگاه شاه بنشسته	پیامی گذارم ز هر دو ره
پراز آب دیده ز شرم پدر	بدان کان دو بدخواه پیدا کرد
همی سوی پوزشش بچو بندر	پشیمان شده داغ دل بر گنا
که گفتارشان کس تواند شنود	از ایرا کجا چشم آن سان نبود

نسخه بدل

چه گفتند گفتند کای پر خرد
 بماند به تیار و دل بر زرد
 نوشته چنین بود مان از بوش
 هر شو جهان سوز و نراژ با
 و دیگر که ناپاک بی باک دیو
 بما بر چنین چهره شد رای او
 همی چشم داریم ازان تا جو
 اگر چه بزرگست مارا گناه
 و دیگر بهانه سپهر طلبند
 سوم دیو کا ندر میان چون
 اگر ما پیشه را سراز کین ما
 منو چهر را با سپاه گریز
 بدان تا چون بنده پیش بیای
 مگر کان درختی که از کین برست
 بپوسیم تا آب در بخش دهیم
 فرستاده آمد دی پر سخن
 ابانگنج و با پیل و بلخوخته
 هر آنکس که بد کرد کیف برود
 چو ما مانده ایم ای شه زارود
 پرسم بوش اندر آمد روش
 ز دام قضا همس نیاید رها
 برنده دل از ترس گیهان خدیو
 که معتر دو نرزان شد جای او
 که بخشایش آرد مابا بر مگر
 پیداشی بر بند پیشگاه
 که گاه هم پنا هست و گاهی گزند
 میان بسته دارد ز بهر گزند
 شود پاک روشن شود دین ما
 و نرستد بز دیک خواهشگران
 با بشیم جاوید این است رای
 باب دو دیده تو انیم شست
 چو تازه شو و تاج و بخش دهیم
 سخن ران سر بود پیدان بن
 بدرگاه شاه آمد آراسته
 تسبیح

بشاه آفریدون رسید گهی
 بدیبا می‌حسینی بیاراستند
 نشست از بر تخت پیروزه‌شا
 ابانج و باطوق و با گوشوار
 خجسته منوچهر بردست شاه
 دورویه بزرگان کشید رده
 بر زمین خم نمود و بر زمین کمر
 بیک دست بر بسته شیر و پلنگ
 برون آمد از کاخ شاپور کرد
 فرستاده چون دید در گاه‌شا
 چو نزد یک شاه آفریدون پر
 ز بالا منرو برد سر پیش اوی
 گران مایه شاه جهان کد خدا
 فرستاده بر شاه کرد آفرین
 زمین گلشن از پایه تخت نشست
 همه بنده خاک ما پس توایم
 چو بر آفرین شاه بگساده چهر
 همه بنده پاک زاد توایم

به منمود تا تخت شاه نشینی
 کلاه کیانی به پیراستند
 چو سرو سہمی بر سرشس گرد ماه
 چنان چون بود در خورشید یار
 نشسته بسیر بر بناده کلاه
 چه طوق به زنجیر زرین زد
 زمین کرده خورشید کون بر سر
 بدست دیگر ژنده پیلان جنگ
 فرستاده سلم را پیش برد
 پیاده دو ان اندر آمد بران
 سر تاج و تخت بلندش بدید
 همی بر زمین بر بسا لید روی
 به منمود اورا سزاوار جا
 که امی نادرش تخت و تاج و کلین
 ہواروشن از مایه تخت نشست
 همه پاک زندہ بر اسے توایم
 فرستاده پیش بگسرد مہر

نسخہ بدل

گشاده زبان مرد بسیار بوس	بدو داد شاه جهاندار کوش
پیام دو خونگی پیمستن گرفت	همه راستیها نهنفتن گرفت
بگفتش بدان شاه شسته سپهر	پیام دو منر زند بیدادگر
که ما بنده خاک پای تو ایم	ستاده بتد پرورای تو ایم
ز کردار بد پوزش آراستن	منوچهر را نزد خود خواستن
میان بستن اورا اسبان رهی	سپردن بد و تاج و تخت مہی
خریدن از او باز خون پدر	بدیبا و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت سپید شنید	مران گفت را پاسخ آمد پدید
چو بشیند شاه جهان کد خدای	پیام دو منر زند ناپاک را

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بارگشتن فرستاد

یکایک برادر گرامی گفت	که خورشید را چون توانی نهنفت
بنانی دل آن دو مرد پلید	ز خورشید روشن تر آمد پدید
شنیدم همه هر چه گفستی سخن	نکه کن که پاسخ چو یابی ز من
بگو آن دو بی شرم ناپاک را	دو بیداد بد مہسربی باک را
که گفتار حسیره نیرزد بچیز	ازین در سخن خود نرا نیم نیز
اگر بر منوچهر تان مہر خواست	تن ایرج نامور تان کجاست

دو خرپا پورس نسخہ بدل

که کام دو دام بودش نرفت
 کنون چون ز ایرج برداختند
 نه بسیند رویش مکر با سپاه
 اباگرز و با کاویانی درفش
 سپهدار چون قارن رزم خوا
 بیک دست بر پیش او بر سپاه
 چو شاه تیممان و سرومین
 درختی که از کین ایرج برست
 از آن تا کنون کین او کس نخوا
 نه خوب آمدی باد و غزند خوش
 کنون زان درختی که دشمن کینه
 بیاید کنون چون هر بر زبان
 ابا نامداران ایران به هم
 سپاهی که از کوه تا کوه جای
 و دیگر که گفتند باید که شاه
 که بر ما چنین کشت گردان سپهر
 شنیدم چنین پورش نام بکار

سرش را یکی تنگ تا بوحشت
 بخون منوچهر بر ساغند
 ز پولاد بر سر نهاده کلاه
 زمین کشته از نعل سباز نفش
 چو شاپور ز تنو هشت سپاه
 چو شیر و یه شیر او زنهای
 به پیش سپاه اندرون ایمن
 بخون برکت و بارش نخوا هم
 که پشت زمانه ندیدیم راست
 که من جنگ را کرد می دست
 برومند شامی بر آید بلند
 بکین پدر تنگ بسته میان
 چو سام ز میان کوشا سب هم
 بگیرند و کوبند گیتی با پی
 دل از کین بشوید بخشد گناه
 خرد خیره شد تیره شد جای مهر
 چه گفت آن جها بخوی با بر و با

که بر کس که حکم خجف را بگشت
 گرامشش آید ز بردان پاکت
 پراگشس که زار در وانش خود
 زردشمن جهانداران نمیت
 مکافات این بدبید و جهان
 سه و دیگر فرستادن تحت علاج
 باین بدرهای گهرگونه گون
 سر تا جداران فرو شتم بزر
 سهر بی بهار استاندها
 که گوید که حبان گرامی سپر
 بدین خواسته نیت مارا نیاید
 پدر تا بود زنده با پیر سر +
 پیامت شنیدم تو پانخ شنو
 هم فرستاده کان تهل کفار دید
 به پر مرد و برخواست لرزان جفا
 همه بود دنیا بروشن روان
 که با سلم و ما تور گردان سپهر

نه خوش روز بید نه خرم بهشت
 شمار از خون برادر چه پاک
 گناه آن سگال که پوشش برد
 سیه دل زبان پر ز کفار نرم
 بیابید و این هم نماند نهان
 بدین رنده پیلان پر و ز تاج
 نجو نیم کین و لبشو نیم خون
 که نه تاج باد و نه تحت و نه فر
 مگر بدتر از نجبه از دهسا
 فرود شد بزر پیر گشته پدر
 سخن چسند کونیم و چندین در
 ازین کین نخواهد گشادن کمر
 یکا کیت بگیر و بزودی برو
 نشست منو جبر سالار دید
 همانکه برین اندر آورد پای
 بدید آن کرانهای مرد جوان
 رگس درین آغز که دید بچهر

پانچ فریدون پیغام سلم و تور راو با بزرگ فرشتا

۱۲۲

سری پر ز پانچ املی بد کمان	بیاید به کردار باو در کمان
بیا مومن کشیده سراسر پرده	زدی ارجون حسن او را آمد پدید
به برده درون بود خا و خدای	بیاید بدرگاه پرده سسرای
ستاره زده جای پرده اخته	یکی سرده بر میان ساخته
بگفتند گامد فرستاده بان	دو شاه دو کشور نشسته بر از
فرستاد را بر دزی شهر یار	بیاید به نگاه سالار بار
رشته نو آئین نهر خواستند	نشسته نو ببار استند
ز دیهیم و از کشت شاه نشسته	بجستند هر گونه آگهی
ز گردان اجنگی و از کشورش	ز شاه انسر میدون و از لشکرش
که دارد همی بر منو چهر مهر	و دیگر ز کردار گردان سپهر
چه مایه است شکر گنج و کجوریت	بزرگان که آمدند و دستگوریت
بجنگ اندران نامبر دلد که	سپه دارشان چند سالار که
نزد او بر بسیند در عهش یار	فرستاده گفت آنگد ریشن بها
همه خاک عنبر نیمه زرش خشت	بهار است خرم در اندر بهشت
بهشت برین روی خندان او	سپهر برین کلخ میدان او
بهینای ایوان او باغ نیست	سبانی میدان او زاغ نیست
سروش با ستاره همی گفت راز	چو رستم بزدیک ایوان فراز

محمدعل

استاد

بیکه ست سل و بیکه ست شیر
 ابر پشت پیلانش برخت زر
 تیره زمان پیش پیلان باپی
 تو گفستی که میدان بچو شد همی
 خرامان شدم نزد آن ارجمند
 نشسته برو سحر ماری چو آه
 چو کافور موی و چو گلکرت روی
 جهان را از دلدل برشس و امید
 منو چچهر چون زاد سرد بلند
 نشسته بر شاه بردست راست
 ز آهنگران کاوه پرسنر
 کجا نام او تارن درم زن
 چو شاه مین سرو و دستور شاه
 بچپ برش کرشاسب کشور شاه
 نریمان جنگی فرخنده سام
 غلامان چپینی و رومی هزار
 همه بسته و امان یک اندر دگر

جهانی به تخت اندر آورده زیر
 ز گوهر همه طوق شیران نر
 بهر سو خروشیدن گرنای
 زمین با آسمان برضو شد
 یکی تخت پیروزه دیدم بلند
 ز یا قوت ز خشانش بر سر کلاه
 دل آرزوم جوی زبان چو بگویی
 تو گفستی مگر زنده شد چشمید
 بگردار طهورت دیو بسند
 تو گفستی روان و دل پاوست
 پیشش یکی رزم دیده سپر
 سپهدار بیدار شکر شکن
 چو پیروز کرشاسب گنجور شاه
 دو فرزند پر مایه پیشش باپی
 که از پیل و شیران بر آند کام
 همه پاک با طوق و باکو سوار
 بنزدیک کرشاسب بر پای بر

سخن بدل

همه نشسته

پانچ فریدون پیغام سلم و تور را و باز متن فرشتا

۱۲۴

جهان پہلوان کو بحسب بند زحابی
 کہ یار شدن پیش او جنگ جوی
 اگر بر زمین برزند گرز کین
 چه رو به پیشیش چه درنده شیر
 بکف تیغ سام نرمیان بیانی
 ستر در گنجه نا پدید
 همه کرد ایوان دور و سپاه
 سپہدار چون قارن کاویان
 مبارز چه شیر و می درنده شیر
 چو او بست بر کوہ پیل کوس
 گرا آیند ز میا بجنگ آن گروه
 همه دل پراز کین و پر چین رو
 بر ایشان همه بر شمر آنچه دید
 دو مرد حبا پیشہ را دل زرد
 نشمشد و جسند هر گونه رای
 بسلم بزرگت آنجھی تو گفت
 چنان نامور بی ہیز چون بود

جهانی بر زش نذارند پای
 کہ ششصد من افزون بود گرز آوی
 برسد زمان و بہ لرزد زمین
 چه مردی بہ پیشیش چه سیصد لیر
 ہی خون چکانند از کین بجای
 کسی در جهان این بزرگی ندید
 برزین عمود و برزین کلاہ
 پیش سپاہ اندران آوکان
 چو شا پوریل زندہ پیل لیر
 ہوا کردد از کرد چون آبوس
 ستود گوہ ہامون و ہامون چکوہ
 جز از جنگشان نیست پنج ارزو
 سخن نیز گز آسمریدون شنید
 بہ پچید و شد رویشان لاجور
 سخن رانہ سر بود پیدانہ پای
 کہ آرام و شادی شد اندر نہفت
 کہ آموز کارش فریدون بود

منجہ بل

نیرد چو شد رای زن با نیا
 بر باید بسجید مارا بجنایت
 نباید که آن بچه نزه شیر
 سواران ز لشکر برون تا خشد
 فتاد اندران بوم و بر گفتگوی
 سپاهی که آن را گرانه نمود
 دو لشکر ز توران چنان چون
 ابار شده پسیلان و با خواسته
 سپه چون ببرزد یک ایران بر
 همانکه خبر با نسریدون رسید
 بنسزد و پس تا منوچهر شاه
 یکی دستمان ز جهان دیده کی
 بدام آید شش ناسکا لند پیش
 شکیبائی و بهوش و رای و جز
 و دیگر که بد مردم بد کنشش
 ببادا فرآنکه شتابید می
 منوچهر گفت ای سرفراز شاه

سخن بدل

ناسکا لند

شکر کشیدن منوچهر بر زم سلم و تور

۱۲۶

بجان و تن خود خورد زینها	گر بد سکا له بد و روزگار
به بندم که کشتایم از تن گره	من اینک میان را برو می زره
بر آرام بخور شیدم کرد سپاه	به کین جستن از دشت آورد گاه
کجا جست یازید با من نبرد	از آن انجمن کس ندارم نبرد
دشمن همایون بهامون کشید	سراپرده شاه پیرون کشید

شکر کشیدن منوچهر بر زم سلم و تور

چو دریا بچو شیدم مامون و کوه	بمیرفت لشکر گره ها گروه
ز پهلو بدشت اندر آورد درو	بر سر مود تا قارن جنگ جو
تو کفتم که خورشید شد لاجورد	جهان تیره شد روز روشن کرد
همی کر شد مردم تیز گوش	ز کشور بر آمد سر سرخ روشن
ز بانکت تیره همی در گذشت	خروشیدن تازی اسبان شد
کشیده دور ویز زده زنده پیل	ز لشکر که پهلوان تا دو میل
برز اندرون چند گونه گهر	از آن شصت بر پستان تخت
دو سیصد همان از در کارزار	چو سیصد بنه بر نسا دند با
برفتند با گرزهای گران	همان نامداران چو شنوران
همه بسته بر کین ایرج میان	و ایران یکا مکت چو شیر زبان
	کجا خفت یازند من نبرد ^{سعد} عمل

پیش اندرون کاویانی درفش
 همه زیر بر کتبه ان اندرون
 سرا پرده شاه پروان زدند
 سپیدار چون قارن کینه دار
 همه نامداران جوشنوران
 منوچهر با قارن رزم زن
 بیامد به پیش سپه برگدشت
 چپ لشکرش را بگرشاید
 رده بر کشیدند بکیر سپاه
 همی تافت چون مه میان کز
 سپید چو قارن مبارز چوسام
 خطایه به پیش اندرون با قبا
 کی لشکر آراسته چون عروس
 بسلم بتور آگهی تا خستند
 زمیسه بهامون کشیدند
 دو خونی همی با سپاه گران
 کشیدند لشکر بدشت نبرد

بچکت اندران تیغهای نفش
 بندشان بجز چشم ز آهن برون
 زمیسه لشکر بهامون زود
 سواران جنگی چو سیصد هزار
 برفتند با گرزهای گران
 برون آمد از پیشه نارون
 بیدار است لشکر بدان پهن دشت
 ابر میمنه سام بل با قباد
 منوچهر با سر و در قلب گاه
 و یا مهر تابان ز البرز کوه
 سپه تیغها بر کشید از نیام
 کمین در چو گرد تلبهان نراد
 بشیران جنگی و آوای کوس
 که کینه آوران جنگ بر سر خنند
 ز خون جگر بر لب آورده
 برفتند آکنده از کین سمران
 سواران جنگی و مردان مرد

یکایک طلا به برآمد متباد
 بدو گفت نزد منوچهر بر شو
 اگر دخترا آمد ز ایرج ترا
 بدو گفت آری گذارم پیام
 ولیکن چو اندیشه کرد دراز
 بدانی که کار بست ز انداره پیش
 اگر برمش ادا مودد روز و شب
 که از نیت نارون تا به چین
 دخشیدن تیغهای بنفش
 بدر دول و مغز آن از نسیب
 چو بشنید گفتار من رخ قباد
 قباد آنکه آمد نزد یکت شاه
 منوچهر چندی دید و گفت آنگهی
 سپاس از جهاندار هر دو جهان
 که دادند که ایرج نیای من است
 کنون که بجنگ اندر آیم سر
 بخت خداوند خورشید و ماه
 چو تور آنگهی یافت آمد چو باد
 بکوشش که ای بی پدر شاه نو
 ترا تیغ و کویال و جوشن که داد
 بر انسان که گفستی و بردی تو نام
 خرد و بادل تو نشیند بر از
 برسی ازین رشتت کردار بخش
 همی که بدی نیستی بس خب
 سواران جنگند و شیران کین
 چو بسینند با کایانی و فنش
 بلند می ندانید باز از نسیب
 در زم گشت و برگشت و پانسخ ند
 بگفت آنچه بشنید از آن زرمخواه
 که چونین نگوید مگر اطمین
 شناسنده آشکار و نهان
 فریدیون نسرخ کواهی من است
 شود آشکارا نژاد و گمسر
 که چندان نماغم و رادستگاه
 نسخ بدل

شکر کشدن منوچهر بزم سلم و تور

که بر هم زند چشم زیرو زبر
 بنخوا هم از و کین منسخ پدر
 به فرمود تا خوان بیار استند
 بدانگه که روشن جهان تیر کشت
 پیش سپه تا ون رزمزن
 بگفتند کاین رزم ابرین است
 خود شی بر آمد ز پیش سپاه
 میان بسته دارید و بیدارید
 کسی کو بود کشته زمین زرمگاه
 هر آنکس که از شکر روم و همین
 همه نیک نمید تا جاودان
 هتم از شاه او یا بید و بیدم تخت
 چه پیدا شود چاک روز سپید
 به بندید یکسر میان یلی
 بدانید یکسر همه جای خوش
 سمران سپه مهتران دلیر
 باه ار گفتند تا زناه ایم
 ابی تن به شکر نمایش سر
 کنم پادشاهیش زیرو زبر
 شستنگه ورودومی خواشد
 طلایه پراگند بر گرد دشت
 ابارای زن سر و شاه همین
 بهمان روز جنک است و کین حسین
 که ای نامداران و گردان شاه
 همه در پناه جهاندار بید
 بهشتی شود کشته پاک از گناه
 بریزند خون اندرین دشت کین
 بمانند ما بنده مؤبدان
 ز سالار زره ز دادار بخت
 دو بهره به پیماید از روز شید
 ابا گرزو با نخبه کابل
 که از یکدیکر مای منهد پیش
 کشیدند صف نزد سالار شیر
 خود اندر جهان شاهرا بنده ایم
 منهدیل

شکر آرائی منوچهر بجنگ سلم و تورگشته شدن شیرویه

چو فرماندهان امیدون کنیم زمین راز خون رود همچون کنیم

شکر آرائی منوچهر بجنگ سلم و تورگشته شدن شیرویه بدگوش

چو گفتند این سرداران دلیر
سوی خیمه خویش باز آمدند
سپیده چو از جای خود برزید
منوچهر برخواست از قلبگاه
سپه یکره لغه برداشد
پرزختم سپهر اروان پرز زمین
چپ و راست تو جناح سپاه
زمین شد بگرداشته بر آب
بزومهره برکو به رنده پیل
همان پیش پیلان تیره زنان
یکی بزنگاه است گفتی بجای
برفتند از جای یکسر چو کوه
بیابان چو دریای خون شد در
پنی ازنده پیلان بخون اندرون

از آنجا بر رفتند برسان شیر
همه بادل کینه ساز آمدند
میان شب تیره اندر حمید
ابا جوشن و تیغ رومی کلاه
سناها با بر انداز فراشد
همی بر نوشتند گفتی زمین
بیاراست لگر چو بالیت شاه
تو گفتی سوی جنگ دارد تاب
زمین گشت جنبان چو دریای
خروشان جوشان چو پیلان
ریشپور و نالیدن کرنا
داده برآمد ز هر دو گروه
تو گفتی روی زمین لاله رست
چنان چون زبجاده بر پاستون

لشکر آرمی منوچه بخت سلم و تور و کشته شدن شیروی

۱۳۰

یکی پهلوان بود شیروی نام
 باید ز ترکان چو چلچلت کوه
 چو قارن نگه کرد او را بدید
 بغزید شیروی چون نرده شیر
 دل قارن آزرده شد از نهبیب
 چو سام سپهبد بر او نگرید
 نگه کرد شیروی و شد چون ملنگ
 یکی گرز زد بر سر سام شیر
 سر و ترک آن نامور کرد خورد
 سوی لشکر خویش کرد ندروی
 پیش صف آمد بگردار باد
 که آن پهلوان کو سپهبداران
 اگر در نبرد من آید کمون
 در ایران جزا و نیست همتان
 در ایمن و توران چون نیست
 سرتیغ من خون شیران خورد
 چو تیغ من از کینه آید برون
 دلیر و سرافراز و جوینده کام
 شدند از نهمیش و لب بران ستوه
 بر زد دست و شمشیر کین کشید
 یکی نیره زد بر میانش دلیر
 ماند آن زمان با دلاور شکیب
 بغزید چون رعد و پیشش دید
 پیشش دلاور در آمد بخت
 که شد سام را روی همچون نیر
 وزان پس بشمشیر کین دست برد
 دو گرد سر افراز پر خاش جوی
 بفرخ منوچه چهر آواز داد
 که کرشاسب خواند جبا نذرتان
 بپوشانمش جوشن لاله کون
 ندارد هم او نیز پایاب من
 هم آورد من پهلوانست دس
 همان گرز مغز دلیران خورد
 کند بفت کشور چو دمایمی خون
 سنجبل

شکر آرائی منوچهر بجنگت سلم و نور کشته شدن شیرد

۱۳۱

چو بشنید گرشاسب ز انوشیرو
 بشیروی کرد بخش آواز کرد
 که ای خیره بهر بود دیر ساز
 ترا پیش من زور و مردانگی است
 چنین داد پاسخ که شیر و منم
 بر این سخت اسب و بیاید دمان
 سزا فرار گرشاسب چون بنگرید
 بدو گفت شیرو که ای زورمند
 بدو گفت گرشاسب کای دیو
 که پیشم تو آئی جنگت آوری
 بدو گفت کای پیر پر کشته بخت
 که زرم مرا کرده آرزو
 چو بشنید گرشاسب گرز کران
 بزود بر سرش کمر زه کا و روخا
 زمانی بعلطیب در خاک و خون
 بر آن خاک بر جان شیرین بداد
 دلیران تو زان همه جنگجوی
 چو نزد یک سالار خاور رسید
 ز بانگش بلرزید دشت نبرد
 مرا کرده یاد ازان سرفراز
 کنون مغفرت بر تو خواهد کردست
 سر زنده سپلان ز تن بر گم
 تو گفتی مگر گشت کوهی روان
 بختید چون ترک شیر و بید
 به پیکار پیش دلیران بخت
 چگونه بخت دم بدشت نبرد
 مرا خنده آید بدین داوری
 چه اسیر گشتی تو از تاج و تخت
 روان سازم از خونت ای در بگو
 ز زمین بر کشید و بقیه دران
 بخاک اندر آمد سر جنگجوی
 همه معرشتش از خود آمد برون
 تو گفتی که شیر و زما در نژاد
 بگرشاسب یکسر نهادند روی
 نسخه بدل

بغرید که شاسپ در قلب کا	ز نپش بلرزید خورشید و ماه
به تیر و کمان بوشمیشرتینز	در افکند در سر کشان رتخیز
چنین تا شب تیره اندر کشید	در خشنده خورشید شد ناپدید
همه چیره کی با منوچهر بود	کز و معنی کتی پراز جهر بود
زمانه بیکیان ندارد درنگ	گهی ببر نوش است گاهی شکرنگ
دل سلم و تور آمد از غم بجوش	براه شبنون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیاید بجنگ	دو جنگی گرفتند رای درنگ

شبنون بردن تور بر لشکر منوچهر کشته شدن تور بدست منوچهر

چو از روز خشنده نمی برفت	دل هر دو جنگی ندکینه تفت
بتدبیر با کید کرساختند	همه رای بهیود و انداختند
که چون شب شود ما شبنون کنیم	همه دشت و هامون پراز خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهاد	سیاهی گرفتش سراسر جهان
دو بیدادشکر بسیار اسند	شبنون همی بار زو خواستند
چو کار آگهان اگهی یافتند	دوان ز می منوچهر رشتا افتند
شنیده به پیش منوچهر شاه	بگفتند تا بر نشاند سپاه
منوچهر شنید و کبشاد گوش	سوی چاره شد مرد بسیار هوش

تسخیر بدلی

شبنون بردن قدر بشکر منوچه رگشته شدن

۱۳۳

سپه را سراسر بقارن سپرد
 برد از یلان نامور سی هنر آن
 کمینگاه را جای شایسته د
 چو شب تیره شد تو را با صد هنر آن
 شبنون سکا لیده ساخته
 چو آمد سپه دید بر جای چو
 جز از جنگ و پیکار چاره نید
 ز کرد سواران هو ابست میغ
 هو ارا تو کفنی همی بر فروخت
 بمنغرا ندر و ن بانگ پولاد خوا
 دو لشکر بچکا شده سخت کوش
 شب تیره و روی با مومن چو قیر
 سپهدار ترکان چو باد دمان
 جها بخوی قارن چو آشفته پیل
 ز خون رومی صحرا چو جوی رون
 در آن کین و آشوب دار و کوش
 بر آورد شاه از کمین گاه سر

کمین گاه بگریزید سارا گرد
 دلیران و مردان حجب نگدا
 سواران جنگی با بسته د
 باید مکر بسته کار زار
 به پوسته تیر و کمان آخته
 درفش فرو زنده بر جای چو
 خروش از میان سپه بر کشید
 چو برق دغشنده پولاد تیغ
 چو الماس روی زمین را بست
 به ابر اندرون آتش باد خوا
 بگردون در افتاد بانگ خروش
 ز هر سو بارید باران تیسر
 به تیغ آوریده سپه آن زبان
 زمین کرده از خون چو دریای
 ز بانگ سواران جهان پر زنگ
 نه با اسب زور و نه با دوش
 بند تو را باز دور رویه گذر

تصحیح بدلی

پس پیش اولشکر جنگجوی
 یکی بانگت بر زد بر سیدادگر
 چو تور انچنان دید سر کشته شد
 عنان را بر چسپید و بر تانشت
 دمان از پس اندر منوچهر شاه
 یکی نیزه انداخت بر پشت اوئی
 نرین برگرفتش بگردار باد
 سرش را همانکه ز تن دور کرد
 فلک را اندام چه دارد گمان
 کسی را اگر سالها پرورد
 چو این گندم در کیر نان
 ز سخت اندر آردن تا بجاک
 بمهرش مدارای بر او را امید
 منوچهر چون کشت پرور بخت
 بیاید بشکر که خویش باز
 بشاه آفریدون یکی نامیرد
 سخت آفرین بر جهاندار کرد
 بروی اندر آورده بودند روی
 که باش ای تمکار پرین شختر
 بدانت گشت بخت بر کشته شد
 بر آمد رشکر یکی مای هوی
 رسید اندران نامور کینه خوم
 نگو نسار شد خجسته از پشت اوئی
 بر زد بر زمین داد مروی بداد
 دو دو دام را از تنش سوز کرد
 که ندید کسی را بجان خود امان
 در و جز بنجوبی دمی سنگرد
 از آن پس تنبازد بر او بی گمان
 ازین کار بی گرسن دارد نه پاک
 اگر چه دهد سپکر انت نوید
 سر تور ببرد و بر کشت سخت
 بدید آن نشان نشیب و فراز
 ز نیکت و بد و سوز کار نبرد
 که بختی چنان خفته سیدار کرد
 نسخه بدل

نامه منوچهر نزد فریدون باسر تور

سپاس از جهاندار فریادرس
 که روز همایست و هم دلگشای
 دگر آفرین بر سریدون برز
 همش داد و دین است و هم فرمای
 جهانجوی روشندان پاکدین
 همه راستی راست از بخت اوی
 پسرمان داد و داد آفرین
 رسیدم بفریت توران زمین
 سه جنگ کران شد در دوروز
 از ایشان ششخون و از ما کمین
 به پیروزی نامور سحر یار
 همان تور بد کار برشته بخت
 شنیدم که کار ششخون گرفت
 کمین ساختم در پس پشت اوی
 یکایک چو از جنگ بر کاشت روی
 بخفتانش بر نیزه بگذاشتم
 لکن بعد

نگیر و سختی جز او دست کس
 که جاوید باشد همیشه بجای
 خداوند تاج و خداوند گرز
 همش نام و رسم گنج شایسته
 خداوند و بیسیم و تاج و نگین
 همه سر و زیانی از سخت اوی
 جهان شد ز دادش بر آفرین
 سپه بر کشیدیم و بستیم کین
 چه در شب چه با نور گیتی فروز
 کشیدیم و بستیم هر گونه کین
 بر آوردیم از دشمنان خود ما
 ابا صد هزاران سواران سخت
 به سچاره کی راه افسون گرفت
 نماندم بجز ناد و درشت اوی
 پی اندر گرفتیم رسیدم بدوی
 چو با دار سر زینش برداشتم

بیفکنند مش چون کی ازدها
 فرستادم ایکت به نزدنیا
 چنان چون سرایرج شهریار
 بر او بر نه بخشود مش بدشت
 رساندم زتن همچنان جان اوی
 سراو به نیزه فرستادم مت
 بسازم بهمان کار سلیم بزرگ
 اگر سلیم در زرف دریا شود
 بچنگ آرمش سر بریم زتن
 بنامه درون چون همه کرد یاد
 فرستاده آمد رحنی پر ز شرم
 که چون برو خواهد سر شاه چین
 که فرزند هر چند چید ز دین
 گنه بس گران بود پوشش نبرد
 بیاید فرستاده سئوخ روی
 فریدون کی بر منوچهر بر

بریدم سرش زان تن بی بها
 بسازم کمون سلم را کیمیا
 بتابوت ز راندرا فکند خوا
 جهان آسیر نیم بر و بر گاشت
 که ویران کنم کشور و خان اوی
 رذل بند و اندوه بگشادمت
 روم بر سرش همچو بر همیشه گگ
 اگر بر فلک چون ثریا شود
 بسازم دوزو کام شیران کفن
 همیسونی بر افکند برسان با
 ز شرم سریدون پر از آب گرم
 برید، بر شاه ایران زمین
 بسوزد بر کشش بد پر همچنین
 و ویکر که کین خواه نو بود گرد
 سر تو ز بهنهاد در پیش اوی
 همی آسیرین خواهد از دوا گمر

آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تو و گرفتارن در آلمان را
 نسخه بدل

آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن در امانرا

۱۳۶

بسلم آگاهی رفت از آن رزمگاه
 غمین گشت و پیمان شد از روزگار
 پس پشتم اندر یکی حصن بود
 چنان خواست کاید بدان حصن باز
 پس آنکه منوچهر را از آن یاد کرد
 الا نئی درشش باشد آرام گاه
 که گر حصن دریا بود حسابی نو
 یکی جای دارد سراندر حساب
 نهاده ز هر چیز گنجی بجای
 مرارفت باید بدین چاره تود
 چوندیشه کرد آن بقارن بگفت
 چو قارن شنید آن سخنهای شاه
 اگر شاه بیند ز جنگ آوران
 در چاره او بگیرم بدست
 بیاید درشش همایون شاه
 بنخوا هم کنون چاره ساختن
 شوم من هم اکنون در این تیره شب
 و زان تیزی کاندرا آمد بساه
 برکت برادر بموسید زار
 بر آورده سر تا بیخج کبود
 که دارد زمانه نشیب و فراز
 که کمر سلم سجد ز دشت نبود
 سزدگر بر او برنجسیریم راه
 کسی نکسلاند ز بن پانچ او
 ز خازنه بر آورده از قعر آب
 بر او دفن کند سایه تیرجهای
 رکیب و عنانرا بساید بسود
 کجا بود آن رازهای نهفت
 چنین گفت کامی همتر کینه خواه
 بگهتر سپارد سپاهی گران
 کزین راه جنگست و زانراه جست
 هم انگشته تور با من بره
 سپهر را بحصن اندر انداختن
 از این راز بر سپسح بکشای لب
 نسخه ملی

منوچهر گفتش که اینست رای
 چو روی هوا گشت چون آنبوس
 گزیده ز نام آورانشش هزار
 همه نامداران پر خاششجوی
 چو نزدیکی در رسیدند باز
 سپه را بشیروی سپرد و گفت
 شوم سوی دژبان به پیگیری
 بچاره مگر بر شوم بر سر از
 چو بر دژ شوم بر فرازم دژش
 شمار روی کجسر سوی در بنید
 سپه را بنزدیکی دژ رساند
 بیاید چون نزدیک دژ رسید
 چنین گفت که نزد تو را قدم
 مرا گفت رو نزد دژبان گجوی
 تو با او به نیک و به بد یار باش
 گر آید دشمنش منوچهر شاه
 شما یار باشید و نیرو کنید

بر وکت گنبدار بادا خدای
 نهادند بر کوه پیل کوس
 همه کار دیده که کار زار
 ز خشکی بدریا بنهادند روی
 میان و دلسیران کرد نفران
 که من خوشی تن را نخواستیم نهفت
 نمایم بدو مهر و انگشتری
 وزان پس همه کار باشد بسا
 در نشان کنم تبعیهای نفش
 چون بر سر دژم دید و دید
 بشیروی شیرا دژن و خود براند
 سخن گفت و دژ دار مهرشید
 ز من بود تا بجزمان دم زدم
 که روز و شب آرام خوشن مجوی
 نگهبان دژ باش و بیدار باش
 سوی دژ فرستد همی با سپاه
 مگر کان سپاه و را بشکنید

چو در بان چسپین گفتهار شنید
 همان محسرو و انگشته تر ایدید
 همانکه در در شگشا و ند باز
 بدید آشکار اندانست راز
 بخر تا سخن کوی دهبقان چپه
 که راز دل او دید کوی دل نهفت
 مراد ترا بند کی پیشه باد
 ابایشه مان نیز اندیشه باد
 بر نیک و بید هر چه شاید بدین
 بباید همی دستا نهان زدن
 چو در دار بافتارن رزنجو
 یکا یک بیلا هتا اندرد
 یکی بد سگال و یکی ساد و دل
 ز کفاره شیرین پیکانه مرد
 چسپین گفنت با بچه جنگی لنگ
 بیگانه بر محسرو خوشی نهاد
 ندانسته در کار تندی کن
 که ای پرهنر چه تیز جنگ
 ز کفاره شیرین پیکانه مرد
 بنیدیش و بنکر ز سر تا به بن
 پر و همش منامی و بر سر انگین
 بویره بهنگام تنکت و نیزد
 نگر تا یکی محضه تیز مغز
 سخن هر چه باشد بر زنی بسین
 ز نیرکت دشمن نکرد هیچ یاد
 چو همش چو بنمود در کار نغر
 حصار می بداند همچو نه بر باد داد
 چو شب روز شد قارن رزنجو
 در فشی بر افراخت چون کرد ما
 خروشید و بنمود یکیک نشنا
 بشروی و کردان دگر دنگشان
 همه روی بنهاد زنی پیلون
 چو شیروی دید اندر نش کیان
 همه روی بنهاد زنی پیلون

دعس بجرفت و اندر بنهاد	سرا نرا خون بر سر سر نهاد
بیک دست قارن دگردست	بسر برز تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغ کنبدرسید	نه در بود پیدانه در زبان بدید
یکی دود دیدی سر اندر سحاب	نه در بود پیدانه کشتی بر آب
درخشیدن آتش و باد خوات	خروش سواران و فریاد خوات
چو خورشید تابان ز بالا گشت	همان در نمود و همان روی دست
بگشتند از ایشان ده دود هزار	همی دود آتش بر آمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون	همه روی صحرای شده رود خون
زن و کودکان زینهار می شدند	بیزد سپهید بر آری شدند
ببخشوشان قارن نامدا	بپیروزی دولت شهریار
وزان جایگه قارن کینه خواه	بباید بفرزد منوچهر شاه
بشاه نوآیین بگفت آنچه کرد	از آن گردش روزگار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین	که بی تو مباد اسب و کوبان برین
چو شگفت از قارن کرد شاه	سختنبا سر اسر بدو کرد یاد

آمدن کاگومی فتحاک از در هونخت کنکبیر سلیم نوشته شد بدست منوچهر

توزید بر بنستی بیاید سپاه نوآیین یکی نامور کینه خواه
نسخه بدل

آمدن کاکوی پیره ضحاک از دژ هوخت کنگت بیار سلم و کشته شدنش

۱۳۱

ابا نامور شکر ساخته
 نبیره جهاندار ضحاک بود
 یکی تا خلق کرد با صد هزار
 بکشتت از دلیس ران چند مرد
 کنون سلم را رای جنگ آمده است
 یکی دیو جنگیش کویند هست
 هنوز اندر او رد نپسودش
 چو این بار آید سوی بکجنگت
 بدو گفت قارن که ای شهریار
 کد امست کاکوی و کاکوی کیت
 اگر هم نبرد تو باشد ملک
 چو برخواست او از شیپور و ما
 چنین گفت قارن بشاه جهان
 من کنون بهوش دل پاک مغز
 گر آن پس سوی ماز دژ هوخت کنگت
 بدو گفت پس نامور شهریار
 تو خود بجز کشتی بدین تا خلق
 همه تیغ کینه بر افراخته
 شنیدم که کاکوی ناپاک بود
 سواران کردن کشش نامدا
 که بودند شیران روز نبرد
 که یارش ز دژ هوخت کنگت آمده است
 که رزم ناپاک و بازوردست
 بگردد لیسران نه همودش
 در ابر کرایم به نپمش سنگت
 که آید پیش تو در کارزار
 هم آورد تو در جهان مردیت
 بدرد بر و پوست بهنگام جنگ
 بقلب اندران شاه بگردید جا
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 یکی چاره سازم بدین کار لغز
 چو کاکوی همسایه ناید بکجنگت
 که دل را بدین کار نمکین مدار
 سپه بردن و کینه را ساختن
 نسخه بدل

کنون گاه جنگ من آید سراز
 بگفت این و آواز شهبورونای
 زگرد سواران و آوای کوس
 تو گفتی که الماسر جان دارد
 دها ده خروش آمد و داد و کیر
 فسرده ز خون پنجر برست تیغ
 تو گفتی زمین موج خواهد زد
 براویخته یکت بدیکر سپاه
 همانکه دمان کرد کاکوی شیر
 میان دو صف شاه آرزجوی
 برون رفت کاکوی و برز و شتر
 منوچهر شده چون مرا اوراید
 بکاکوی بر جسمه کز بخت
 تو گفتی دو پیلند هر دو در میان
 یکی نیره زد بر کمر بند شاه
 زره تا کمر بند او برورید
 یکی تیغ زد شاه بر گردشش

تو دم بر زن ای گرد کردن فرا
 بر آند ز دهل سپهر پرده سرای
 هوا قیرگون شد زمین آبنوس
 همان گرز و نیزه روان دارد
 هوادام کر کس شد از پرتیر
 چکان قطره خون ز تار یک میخ
 وز لاجموج بر اوج خواهد زد
 جهان کشته چون روی رنگی سیاه
 پیش سپاه اندر آمد دلیر
 همان کرد کاکو بدان کرد روی
 براویخت با شاه چون نره دیو
 بگردار شیر زبان بر مید
 براویخت با دیو جنگی ز بخت
 کشاده بکین دست و بسته میان
 که جنبید بر سرش رومی کلاه
 ز آهن تن پاکش آید پدید
 همه چاک شد جامه اندر تنش

آمدن کاگوی نیرُضحاک از در شوخت کنگت بیاری سلم و گشته

۱۲۳

<p>که گشت از برش هور گیتی فروز همه خاک با خون بر آمیختند بخون غرقه شد کوه و دریاود زاندازه آویرنش اندر گذشت ببفشردان و بیارید جنگ رزین بر گرفت آن تن پهلوا بشیشمر کردش بر و سینه چا چنان رو و پدر از مادر براد</p>	<p>دو جنگی بدسینگونه تا نیم روز همی چون پلنگان بر آو میخستند چو خورشید تابان ز کنگت گشت همی گشت پر خون بر او کوه و دشت دل شاه در جهت برگشته تنگ مکنبد کاگوی بگرفت خوار به میز اخت خسته بدان گرم گشت شده مرد تازی به تیری بیاد</p>
--	---

گر کینتن سلم سوی حصار و گشته شدن بدست منوچهر

<p>شکسته شد و دیگر آمدش رای گریزان همی رفت سوی حصا دمان و دنان بر گرفتند را که پونید هلا راه دشوار گشت نشست از بر چرمه تیز رو بگرد سپه چرمه اندر نشاخت خردشید کای مرد بیدار شوم</p>	<p>چو او گشته شد شپت خاور خدای تهی شد ز کینه سر کینه دای پس اندر سپاه منوچهر شاه چنان شد ز پس کشکان روید پراز خشم و پر کینه سالار نو ببفکنند بر گسوان و بناخت رسید آن گهی تنگ در شاه روم</p>
---	--

سخه بدل

بکشتی برادر ز سبزه کلاه
 کنون تاجت آوردم ایشا بخت
 ز تاج بزرگی گریزان شو
 درختی که پروردی آمد بیا
 گرش بار خارست خود کشته
 چو در گورتنگ استوارت کنند
 همی تاخت اسب اندرین گفتگوی
 یکی تیغ ز دبر برود گردش
 به فرمود تا سرش بر داشتند
 به مانند شکر شگفت اندر وی
 همه لشکر سلم سپه من
 گرفتند پیره گرو ها گروه
 یکی پر خرد مرو پاکینه مغز
 بگفتند تازی منوچهر شاه
 بگوید که گفتند ما که ترمیم
 کرده ای چند او ند بر چار پای
 سپاهی بدین درز نگاه آیدیم

کله با منستی چند پوئی براه
 بار آمد آن خسروانی درخت
 فرید و نشت کاهی بسیار است
 به پنی برش هم کنون در کناه
 دگر بر نیانست خود رشته
 همه ذکیت و بد در کنارت کفند
 یکا مکت بتنی رسید اندر وی
 بد و نیمه شد حسروانی تمش
 بد نیزه با بر اندر افراشته شد
 از آن زور و آن بازوی جنگجوی
 که پراگند در روز کاری و مه
 پراگنده در دشت و در غار کوه
 که بودش زبان پر ز گفتار نتر
 شود گرم و باشد زبان سپا
 زمین جز بفرمان او نشیریم
 گروهی خداوند کشت و سرای
 نه بر آند و کینه خواه آیدیم

گر بخین سلم سوی حصار کشته شدن بست میوه

کنون شاه را سر سبر بنده ایم	دل و جان به محموی آکنده ایم
گرش رای جنگست و خونخیزن	مذاریم نیروی آو بخینستن
سران گیره پیش شاه آمدیم	همانا همه بی کسناه آمدیم
برآمد همان کام کورار و است	از ایراکه جهان ما پادشاه است
بگفت این سخن مرد بسیار خوش	سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش	بنجاک افکنم بر کشتم نام خویش
هر آنچه یگان نه از ره ایزدیت	همه راه اهرمین است بدیت
سراسر ز دیدار من دور باد	بدی راتن دیو در بخور باد
شما که همه کینه دار منید	و گرد دستدارید یار منید
چو پیروز کرد امان دستگاه	گنه کار شد رسته بانی گناه
کنون روز و اوست و بیدار شد	سراسر از کشتن سر آزاد شد
همه مهر جو بیست و افسون کنید	ز تن آلت جنگ بیرون کنید
بجائی که تان هست آباد بوم	اگر ترک چین است کرم ز روم
بروشن روان باد تان جایگاه	همه نیکی بادی تان دستگاه
خروش بر آمد ز پرده ساری	که ای پهلوانان فرخنده ساری
از این پس کسی را مرزید خون	که بخت جفا پیشه کان شد خون
در آن پس همه جنگ جو ملین چین	یکایک نهادند سر بر زمین

نخوبدل

همه آلت لشکر و ساز جنگ	به بردند نزدیک پور شنگ
به بردند پیشش گرد و ما گروه	یکی توده کردند بر سان کوه
چو از جوشن و ترکن و کستوان	چه کو پایل و چه حنجره سندان
سپهبد منوچهر بنو آغوشان	باغاره بر پایگه ساقشان

نامه منوچهر نامه سلم نزد فریدون و باز

آمدن به ایران

فرستاده را برون کرد گرد	سر شاه خاور مراد اسپرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا	چه از جنگ و از چاره کیما
سخت آفرین کرد بر کردگا	دگر ناید کرد از شر تا مدار
سپاس از جهان دلم بر ذکر	کز او لیت نیروی و فروهنر
همه نیک بد زیر فرمان اوست	همه درد با نیز مردمان اوست
کنون بر فریده ن از او آفرین	خرد مند و بیدار و شاه زمین
نماینده رازهای نهان	فرو زنده تاج و تخت همان
کتابینده بند های بدی	همش برای موسم غمزه ایزدی
به نیروی شاه آن دو بندگرا	کشادیم بر دست افسونگران
به فرمان یزدان جان آفرین	کشیدیم کین از سواران چین
بروند نزدیک پیشش کرده	بخت بد ^{نخبد بد} پیشش کرده صح

سرانشان بریدم بشمشیر کنین
 مانند گیتی یکی کینه در
 من اینک پس نامه بر همان باد
 سوی آذر فرستاد شیردی
 به فرمودگان خود استه بر گرای
 به سپیلان کردن کشتن آنچه بسته
 بفرمود تا کوس رویین بنامی
 سپه راز دریا بهما حول کشید
 چو آمد به نزدیک متهمه باز
 برآمد ز در ناله گراناسه
 همه پشت پیمان به پیروز شخت
 همه جبهه ز زمین بد بیابای حین
 ز هر گونه گونه در فشان درفش
 ز دریای کیدان چو ابر سیاه
 بزرتین ستام و بزرتین کر
 ابا گنج و سپیلان با خواسته
 چو آمد به نزدیک شاه و سپاه

بشستم به پود در روی زمین
 به فرستاد یون پر خاشخز
 بیایم کنم هر چه رفته است یا
 چنان مرد کرد جهان جوی
 نگه کن چه باید پیمان کن برای
 به بر آذر شاه ناکاسته
 بیارند در پیش پرده سهرای
 ز چنین در سوی آفریدین کشید
 نیار اید یار او بد نیار
 سر اسه بکنید لشکر ز جای
 بیار است سالار بیدار بخت
 بگو هر بیار است هم چنین
 جهانی شده سرخ زنده و شمشیر
 و ماد م بسایه رسید آن سپا
 بسیمین کسب و بزرتین سپه
 پذیره شدن را بسیار استه
 فریدون سپاده باید براه

ہم کیل مردم چو شیریلہ
 پس پشت شاد اندر ایرانیان
 پریش سپاہ اندرون پیل او
 درفش فریدون چو اندید
 پیادہ شد از اسب سالار نو
 زمین را بے بون رسید و کرد آفرین
 فریدونشش فرمود تا برشت
 بیاید بجا ڈونستاد کس
 بسام این چنین گفت شاہین
 بسر شد مرا در چندان گشت
 کنون چنبری کشت سروہی
 درختی کہ سر بر کشد ز انجمن
 سپردم بگفت این نیرہ ترا
 تو اورا بہ سر کار شو باور
 کردش سبک دست شاہچان
 پس آنکہ سوی آسمان کرد روی
 تو گھشی کہ من داو کرد اورم

ابا طوق زرین و مشکین کلہ
 دلیران و ہرکیت چو شیرزبان
 پس زندہ سیلان یلان دلیر
 سپاہ منوچہر صف برکشید
 درختی نو آئین پر از بار نو
 بر آن تاج و تخت و کلاہ وین
 بوسید و بستر درویش بست
 برسام نیرم کہ زو دایمی بس
 کہ اسی نامور محبت ترا بچین
 سپہ از بر چرخ گردان گذ
 نماند بکس روز کار ہی
 مرا اورا رسد تاج و تخت کہین
 کہ من رفعتی گشتہ ام زین سرا
 چنان کن کہ از تو نماید ہنر
 بدادش بدست جہان سلوان
 کہ اسی داو کرد اورا راست گوئی
 بنسخی ستمدیدہ را میورم

نهادن مسریدون تاج بر سر منوچهر در دشت

۱۲۹

همه داد و ادوی وهم با دیری	همه تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل ادیم ای خدای	مرا بر کنون سوی دیگر سزای
ازین پیشتر اندرین جای تنگت	نخواهم که دار در وانم درنگت
سپهدار شیرودی با خواسته	بدرگاه شاه آمد آراسته
پنجشید آن خواسته بر سپاه	چو ده روز بد مانده از مهر ماه

نهادن مسریدون تاج بر سر منوچهر در دشت

به فرمود تا پس منوچهر شاه	نشست از بر تخت زرباکلاه
به دست خودش تاج بر سر نهاد	بسی بند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت	پیر مرزده بر کب کیانی درخت
بسی هر زمان زار بگریسته	بد ستواری اندر همی زیسته
کرانه گزید از پر تاج و گاه	نهاده بر خود سر آن سه شا
بنوخه در آن بر سر زمانی بزار	چنین گفته آن نامور شهیرا
که برگشت و تار یکت شد روز من	ازین سه دل فروز و لسوز من
بزاری چنین گشته در پیش من	بکینه بکام بد اندیش من
هم از بودنی همه ز کروار بد	بروی جوانان چنین بدید
نبردند مسرمان من لاجرم	چنان گشت بر هر سه بر نادرم

نسخه بدل

پراز خون دل و پرزگره دورو
 فریدون بشد نام از او ماندا
 همه نیکامی به و راسته
 منوچهر سبها و تیج کیان
 بر آئین شایان یکی دهمه کرد
 نهادند زیر اندش سخت علاج
 بیدرود کردنش رفتد پیش
 در دخمه بستند بر شهریار
 منوچهر یکت هفته با در بود
 یکی هفتت با سوک بد شهریار
 جهاناسر فسوس و باد
 سبک بردارای تو چون سبکرم
 یکایک همی پروریش بناد
 چو مرده را باز خواهی ستد
 اگر شتر ماری دگر زیر دست
 همه در و خوشی او شد چو خوا
 خنک آن کز و نیکوئی یا دکا

همی تا زمانه سر آمد بدو
 بر آمد برین روز کاری دراز
 که کرد ای پسر سو دور کا
 بزنا خونین ب بستش میان
 چه از زت سرخ و چه از لاجورد
 بر او بختند از بر علاج ناج
 چنان چون بود رسم آئین
 بشد آن ارجمند از جهان خوار
 دو چشمش بر آب و دو رخ زرد
 از او سمش و بازارها سوکوا
 بتوفیت مرد خرد مند شاد
 فسوس است بازی نماید برم
 چو کوتاه عمر و چو عمر دراز
 چه غم گر بود خاک آن کر سبد
 چو از تو جهان این نفس را گست
 بجاوید مانند دلالت متاب
 بماند اگر نبده کر شتریار

نسخه بدین ۲

یکایک همی پروریشان بناد

دو چشمش بر آب و دو رخ زرد بود

بر سخت نشستن منوچهر و آئین فریدون پیش نهاد

پس آنکه یکی هفتاد بگذشتند همه ماتم و سوکت او داشتند
 بهشتم باید منوچهر شاه بسیر بر نهاد ان کیانی کلاه

پادشاهی منوچهر صد و هشتاد سال بود

بر سخت نشستن منوچهر و آئین فریدون پیش نهاد
 در جادو و عیبا با فسون بست بر او سالیان آهمن بندد و بسفت
 هر پهلوانان رو زمین بر او یکسره خوانند آفرین
 چو دویسم شاهای بسیر بر نهاد جهان را سر اسر همه مژده داد
 بداد و دهنش هم برد انگلی پنیگی و پاکی دست سر ز انگلی
 چنین گفت با سر بسیر لشکرش که و مه که بودند در کشورش
 ستم بر سر تخت کرد ان سپهر هم خشم و جنگست و هم داد و مهر
 همم دین و هم نستره ایزدی همم بخت مینگی و دست بدی
 زمین بنده و چرخ یار من است سر تا جداران شکار من است
 شب تار جوینده کین من ام همان آتش تیز بر زمین منم
 خداوند شمشیر و زرینه کفش فروزنده کاویانی درفش
 نسر وزنده گاه و برنده تیغ بکین اندرون جان ندارم تیغ
 که بزم دریا و دست من است دم آتش از برشت من است

نسخه بدل

زمین را بخون رنگت دینم کنم	بد از از بد دست کوه ته کنم
فرزنده ملک برخت علاج	گر آینه گرز و من آینه تیغ
جهان آسزین را پر شده ام	با این هنر با یکی بنده ام
نیامان کهن بود اگر ما نویم	براه سزیدون فرخ رویم
همه دستاها نریزدان ز نیم	همه دست بر روی گریان نیم
وز نویم سپاس و بدویم پناه	از و تیغ و سخت و از نویم سپاه
بگردد ز راه و بتابد زین	هر آنکس که در بهفت کشور زمین
ز بون و آشتن مردم خویش را	نماینده رنج و درویش را
بر بخورد مردم من آینه رنج	بر آفر آشتن هر به پیشی و گنج
وزا هر همین بد کنش بدترند	همه نزد من سر بسر کافزند
ز یزدان از منش نغزین بود	هر آن بد کنش کونه برین بود
کنم سر بسر کشور از کینه پست	وزان پس بشمشیر یازیم دست
به نزد بزرگان روشن روان	چو برگفت ز نی کونه شاه جهان
بزا و یکسره خوانند آسزین	همه پهلو انان روی زمین
ترا داد آئین و سخت و کلاه	که فرخ نیای تو این دیدار
همان تیغ و هم ستره بود	تو را باد جا و بد سخت روان
که شایسته تاجی و ز نیای گاه	ترا باد جا و بد سخت و کلاه

دل مایکا یکت به فرمان تست
 جهان پهلو ان سام سر پای خواست
 ز شایان مرادیده برودیدت
 پدر بر پدر شاه ایران تویی
 تن و جانست یزدان نکهدار باد
 تو از باستان یاد کار منی
 بر زم اندرون شیر پائنده
 زمین و زمان خاک پای تو
 و تشستی بشمشیر و نیزین
 ازین پس همه نوبت ماستیم
 نیاکان من به پهلوانان بند
 ز کمر شاسب تا نیرم تا مدار
 شوم کرد کیتے برایم کی
 مرا پهسلوانی نیامی تو داد
 چنان چون بود بندگی شاه
 براو کرد نیز آفرین شهرها
 پس از پیش شلختش گرا زید سام
 زینهار صحیح
 همان جان مازیر پیمانست
 چنین گفت گامی داورد اورا
 ز تو داد و ز من پسندیدنت
 کوزین سواران و شیران تویی
 دولت شادمان بخت پیدار باد
 بخت کئی نو بهار منی
 به بزم اندرون سشید تا بند
 همان بخت پیروزه جای تو باد
 با رام بنشین و رامش گزین
 تو را جای تخت است بگاز بزم
 پناه بزدگان و شایان بند
 سپهدار بودند و خنجر گدا
 ز دشمن به بند آورم اندکی
 دلم را خرد و مهر و رای تو داد
 که بسته ام جنگ بدخواه را
 بسی دادش از هدیه شاهها
 پیش پهلوانان نهادند کام
 نسخبدل

خرامید و شد سوی آرام گاه
 همی گشت کیتی بر آئین و راه

تمام شد محتاجات کتاب شاه نامه حکیم فردوسی

علیه الرحمه برای سهولت و فایده

مستبدان حسب الفرائض

جناب مستناب

مهندس الاقاب سعادت و سادات انتاب افشار

الحاج حاجی میرزا اسدالله صاحب تاجر

شیرازی زید مجده العالی

در معموره بمبئی

بزیوز طبع

در آمد

۱۳۲۹

۲

The following book can be had
t. Haji Amirza Usadullah Shirazi
Kallal, near Maghul Mosque,
Bahulu Tank Post Office No. 9
Bombay.

Shah-nomch the portion prescribed
for p. E. 1911).

Chekar Anagala of anzarie aruzie
Samargandi. (Complete) (B.A. 1911)

Kalich va Tomch (the portion
prescribed for p. E. 1911).

Kabacname e - Shamsulmaalee
Muntikutair - i - Shaikh Attar
Mukhrizumalzarari - Shirazi

This book can be had
at the following
address

Haji Mirza Asadu-
llah Shirazi

of Tawab Kamal

Kham's Building

Babulla Tank

Bombay

Price Rs 1-14-0.

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتبخ پنهان
جامعہ علمانیہ

۱۔ در اکبرین مجلس علمائے اہل حق و باطل
عجلان شہ جہاں شہ صاحب ایچ کے تیار کیا گیا
۲۔ اساتذہ جہاں شہ غازیہ کے تیار کیا گیا
۳۔ در اکبرین دارالترجمہ میں تیار کیا گیا
۴۔ علیحدہ بین جہ شہ شہ ۱۰۰۰ میں تیار کیا گیا
۵۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۶۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۷۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۸۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۹۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۱۰۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا

۱۱۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۱۲۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۱۳۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۱۴۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۱۵۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۱۶۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۱۷۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۱۸۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۱۹۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۲۰۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا

۲۱۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۲۲۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۲۳۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۲۴۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۲۵۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۲۶۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۲۷۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۲۸۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۲۹۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا
۳۰۔ علیحدہ بین تیار کیا گیا

